UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232052
UNIVERSAL
LIBRARY

گوهری بهر یاد داوری دارم — تا خریدار ری کفر و بکار خرد

هو الله

کتاب مستطاب کلیات قاآنی

رفیعه عرایسی بدیعه و مقطعات انیقه در عتبات

دقیقه زنتایج افکار ربه الکیان شمس العیار فی

صدف اطر و قیقه و قوام رحیقه محرر الدنیا مطرب الدین نظام

الشعراء نثار دستیه خاتم الشعراء حکیم العصر کمال الکلام المحقق

ابو المجد محمد ذو ادراکات سنائی الغزنوی علیه رحمة الباری

مجموعه اوست بهم لفظ شیرین صوت و الحان شورانگیز

ست ابیات الکتاب کنوز بحور یتیمه مجموعه

و نسخه کنج دریا و سنجوان مذهب

بسعی اقل سادات احمد حاجی

طبع شد

کیر کرایمانی از رجهان ستغنی است — طالبی کو کدهم از جان جهان بر خیزد

۱۶۱۶۵

عنوان صحیفه الهی در حب علی بن ابی طالب
در بیان استغنای معشوق لایزال و شوق آمیزی عاشق وصال

ای در دل مشتاقان از شوق تو بنها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها
در بحر کمال تو ناقص شده کاملها
در سینه هر معنی افروخته آتش ها
بر ساحت آب از کف پرداخته عنبرشها
از نور بر این ایوان بفروخته انجمها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان
از سوز جگر چشمی چون حقه کوهرها
در راه رضای تو قربان شده جانی کانجا

ز حجت بیچونی در صنع تو برهانها
بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در عین قبول تو کامل شده نقصانها
بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکانها
بر روی هوا از دود افراخته ایوانها
وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها
از خلق جدا گشته خرسند به خلقانها
از آتش دل آبی چون رشته مرجانها
در پرده قرب تو زنده شده قربانها

بهر چه از راه دور افتی چه کفران حرف و چه ایمان — هر چه از دوست دامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهروان باشد که سرشک پای از دو نرخ — نشان عاشق آنباشد که خشکش بینی از دریا
نبود از خاری آدم را که خالی گشت از جنت — نبود از غاجزی وامق که عذرا ماند از عذرا
سخن گر زردی دین کوئی چه عیب آنی چه سرمانی — مکان گر بر حق جوئی چه جا بلقا چه جا بلها
شهادت گفتن آنباشد که هم زاول در آید بی — همی دریای هستی را بدان حرف هنک آسا
نیابی خار و خاشاکی در این ره چون بفرسائی — گر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا
چو لا از صدر بسنانی فکندت در ره حیرت — پس از نور الهیت بالله آئی از الا
ز راه جان توان آمد بصحرای خرد ورنه — یعنی کی رسد مردم گذر ناکرده از سیما
درون جوهر صفرا همه کفر است و شیطانی — گرت سودای دین باشد قدم پیرون نه از صفرا
چو مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین بستا — نقش نکین چو طاوسان یکی بر پر برین بالا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه بر اندازد — که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز تلقی — که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نابینا
بمیرید و دست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی — که او در پس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی — که از شمشیر یوحی یشان ندهد کس از احیا
چه داری مهر بد مهری گزو بیجان شد اسکندر — چه بازی عشق با یاری گزو هلاک شد دارا
گرت سودای آنباشد کزین سودا برون آئی — زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا
سر اندر راه ملکی نه که هر ساعت همی باشی — تو همچون کوه بر گردان و ره چون بهنه بی پهنا
تو در کشتی فکن خود را مپای از بهر تسبیحی — که خود روح القدس گوید که بسم الله مجریها
اگر دینت همی باید ز دنیا دار پی بگسل — که حرصش با تو هر ساعت همی گوید بی آوا
همی گوید که دنیا را بدین از دیو بخریدم — اگر دنیا همی خواهی بده دین و ببر دنیا

بصاحبدولتی پیوند اگر نامی همی جوئی
که از یک چاکری عیسی جهان معروف شد یلدا

قدم در راه مردی نه که راه و گاه و جاهش را
بباشد تا ابد مقطع نبوده است از ازل مبدا

ز بهر قالب او راست این ارواح مستوفی
ز بهر حالت او راست این انفاس مستوفا

ز بهر کسب آنجا راست اینجا کشتن ادم
ز بهر زاد آنجا راست اینجا زادن ۱۰۱

تو پنداری که بر بازیست این میدان چون منبع
تو پنداری که بر هزراست این الوان چو نیا

وگر نز بهر دینستی در اندر بندی گردون
وگر نز بهر شرعستی کمر بگشایدی جوزا

چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
درون شوشاه عریان و بران سو کوشک بر دیبا

بگلخت جانه نوکن ز بهران جهان درنه
چو مرگ اینجا نه بستاند تو عریان مانی ورسوا

خود از نسل جهانبانان نزاید هیچ تا باشد
مرا ورا کوی پرچستین و مارا خانه پر غدر ا

ز بیمی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پیدا
نیابی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

ترا ز ایدان همیگوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همیگوید که دصنما مخور حلوا

برای دین به نگذاری حرام از گفته یزدان
دلیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

کرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو
که آنجا باغ و باغستان خوان در خوان و در وا

گر از رحمت همیترسی ز نا اهلان ببر صحبت
که از دام زبون گیران بعزلت رسته شد عنقا

مرا باری بحمد الله راه رافت و رحمت
بسوی خط و حدت بر دعنقا خط اشیا

نخواهم لاجرم نعمت ز دنیا نه ز جنت
همیگویم بهر ساعت چه در سیف راچه در ضرا

که یارب مرسیائی را ستائی وه تو دولت
چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

مکردانم در بغالم زپیش آری و کم عقلی
چو رای عاشقان گردان چو طبع بید لان شیدا

ز راه رحمت و رافت چو جان پاک معصومان
مرا از رحمت تنها بکن پیش از اجل تنها

زبان مختصر عقلان ببندازمن درین گیتی
که تا چون خود نخواهندم حریص و مفسد و رعنا

زانکه بشناسند بزازان زیرک روز عرض
اطلس رومی ز شال و شنبری از بور یا

شاعران را مایه بیشتر می بود تا زان قبل
حاصل و رایج کسند از مدح ممدوحان عطا

صورت شعری تو اندر سیرت پاکی بلی
با چنان ایمان کامل این چنین باید حیا

شعر و سحر و شرع و حکمت آمده است اندر خبر
ره برد اسرار او چون نکرد عین الرضا

کاین چهار است ای ستائی چار حرف و یا فته
زین چهاران هر چهار از نظم و نثر اوست

تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سخن
تا نعیم سدره باشد طعمهٔ اهل بقا

سدره باشد دستگاه بخشش دار البقا
کعبه باد تا پگاه کوشش دار الغنا

کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست
جز وسیقی وجه ربک مرترا کام و هوا

نظم عشق امیر عارف را ز راه لطف و بر
برگذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا

تا که باشد عارف اندر سال و ماه و روز و شب
شاکر افضال تو اندر خلا و اندر ملا

در تهنیت دنیا و جلوس و فتح حصن بوعلی و هدیه ارسال و تبع در قصیده عارف در گفتن فرماید

تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا
پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی

خرمی چون باشد اندر کوی دین و بهر ملک
خون روان گردند از حلق حسین اندر کربلا

از برای یک بلا کاندر ازل گفته است جان
تا ابد اندر ده مر[illegible]

خاکرا با غم سرشت اول قضا اندر قدر
عم گسند تا چار طاعی را به بست اقتضا

اهل معنی میکند از بدو ز بی اعلام را
ز هر دنی کس را که گوید از ازل یک تا جرا

نیم روز اندر بهشت آدم عدو ملک نور
هفتصد سال از تکبر خون راند بر سنگ و گیا

لحظه شد زخدمت هد هد اندر حلقت
در کفارت ملکی با بست چون ملک سبا

بیست سال اندر جهان بیگفش باید گشت از
پای روح اندر ازین بر دوحت علیین سوا

غوطه خورده در بن دریا و تن در یک زمان
این دراشکال نهنگ افتاده و آن در ضیا

حنبلی بارارد آنرا کز برای علم جوشش
دیده بر خورشیده تابان افکند همچشمدا

آب چاهی باید اندر پیش کز یک قطره اش
جان چندین اژدها حاصل شود از یک ندا

وانکسی چون بیند اندر آبدان خورشیدرا
دل در و بندد بدر د و جان از و کرد جدا

آرد اندر شب ز بهر شاهدی شمعی بجان
یوسفی شاید ز لیخارا بصد کوهر بها

پس نباشد قیمت کوهر بر و لقمای درد
در نیابد بخشش بوبکر حق ا مصطفی

ا سپیدی اویس و ا سیاهی بلال
مصطفی داند خبر دادن ز وحی پادشا

سوزباید در بهای پیرهن تا با مشام
بوی دلبر یابد از تبریز دامن در بکا

آتش نفس ابنمیرد آب طوفان در رسد
با دکبر ا رکم نکردد خاک بر فرق کیا

مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو
چون بر آید با نبود آرد ساخته برگ بقا

در نوای کردش کردون فرو شد سیمجور
لاجرم تا در کنار افتاد روزی بی نوا

اینهمه در زیر سنگ آخر باید روز کار
وینهمه بر بام سنگ آخر بر ایدای صدا

تا برون آیند ازین تنگ آشیان یکبا کی
تا فرود آیند ازین بام کران چون آسیا

چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور
جهت او حوا نکو تر قصر او دار الفنا

هرچه در دین پیش آید کرچه نه سجده صواب
هرچه نز حق پیش افتد کرچه طاعت هم خطا

عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مکر
چون نمانم بنده کوید سنائی شد فنا

آشنا شو چون سنائی در مثال راعشق
تا شوی نزد بزرکان راز دار و آشنا

تنک بد بر ا قضای عافیت بی ا هیچ جرم
ا خچنین باشد ا جاد ا لقضا ضاق الفضا

این جواب آن سخن کفتم که کفته اوستاد
ای نهاده پای همت بر سر اوج سما

در توحید خداوند غفور و تسبیح طیور فرماید

کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی همی
چون نه از دستور او باشد شفا کردد شقا

کان نجات و کان شفا کار رباب سنت است
بوعلی سینا ندارد در نجات و در شفا

ناشتا نزدیک او شو زانکه خود بنهد طبیب
مفتی ذوق و دلیل بخل جز در ناشتا

مسجد حاجت روا جوئی مجو اینجا که نیست
راه بستن کیر و آنکه مسجد حاجت روا

کرد عاهای تهی رستان بران در بلکذرد
باز کرد در زاستان با آستین پر دعا

چنک در فتراک او زن تا سبق یابی ز می
سنک بر قندیل خود زن تا ز خود یابی رها

کانکه رست از رسم و عادت کو بداند آشنا
کای قفس شکسته اینک شاخ طوبی مرحبا

این یکی کو بد بفرمان کاستجیبوا للرسول
واندکر حوانان یامسلمان یفعل الله ما یشا

تا بدانجایت نزدارد کو که باشد اندرو
ناوک انداز انش قهر و خنجر اهجان بلا

زهره مردان چو برزنکار پاشی ناروا
کرده کردان چو برشنکرف مالی لونبا

حربه بهرام را بشکست لطفش قبضه کاه
ربط ناهید را بشکسته قهرش کرزونا

بارکاه او دو در دارد که مردان در روند
کیست در اندر کوفیا سبلی و اکر در کربا

در حرم مصطفی بوبکر و اندر خرام
ناسه روئی جهانیمی و خوشتن روئی وفا

عشق اینی علم برکرده اندر کوی صدق
عقل اینی قلم بشکسته در صدر رضا

با وفاداران دین چندان بپیچ در راه او
تا بنال خوف ماند با تو نه پر رجا

دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار
مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا

توچه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او
کانکه در سدره است هم او را نداند منتها

کرد و عالم را ـ یعنی با و لایتهای او
هفت کلخن دیده باشی زان همه هفت آسیا

صورت آدم ز احمد بود و لیک اندر صفت
آدم از احمد پدید آمد چو از اصف برخیا

جوهرش چون ز اضطرار عقل و نقل آمد درست
کفت در کوشش که الرحمن علی العرش استوی

موسیچه بمیکوید یارازق رزاق — روزی ده وجان بخش توئی انسی وجانرا
زاغ ازشغب بیده بربند ومنقار — چون فاخته بکشاده بتسبیح زبانرا
پیوسته ها کویدیکیست یکانه — تا درطرب آرد بهوا بردرشانرا
کنجشک بهاری صفت باری کوید — کزبوم برانکیزد اشجار نوان را
هوکوید هوصد بدمی سرخ کبوتر — درکفتن هو دارد پیوسته لبان را
چرغان بسرچنک درآورده تذروان — تسبیح شده ازدهن مرغ مرآن را
شارک چوئوذن بسحر حلق کشاده — آن ژولک وآن صعوه ازآن داده اوزان را
آن شیشکان شادازاین سنک بدانسنک — پاینده وپوینده مرآن پیک دوان را
آن کبک مرقع سلب برچیده دامن — ازغالیه غل ساخته ازبهرنشانرا
بنکر بهوا بربچکاوک که چه کوید — خیروحسنت بادا خیرات وحسان را
نازیدن نازوونواهای سریچه — ناطق کند آن مردهٔ بی نطق وبیانرا
ان کرکی کوید که توئی قادر قهار — ازمرکت همی قهر کنی مرحیوانرا
پیوسته همی کوید آن برشب تشنه — بی آب ملک صبر دهد مرعطشانرا
مرغابی سرخاب که درخاک نشیند — کوئی که خدائی وسزائی توجهانرا
درخوندچنین کوید کرکی که خدایا — توخالق خلقانی صدقرن قران را
کوینده تذروان که توآنی که بدائی — رازتن بیقوت وبیروح وروان را
آن بازچنین کوید یارب تونکهدار — برانت پیمبرایمان واما ان را
آن کرکس یاقوت کوید که بقدرت — جبار نکهدارد این کون ومکانرا
بنکر که عقاب ازپی تسبیح چه کوید — آراسته دارید مراین سیرت وسانرا
بلبل چه مذکر شده قمری قارے — برداشته مردوشغب وبانگ وفغانرا

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر
باتو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

پارسا خواند ستاند ر شعر و من بر صدر او
هر که در فردوس باشد چون نباشد پارسا

چون نباشم پارسا چون عقل او را داده ام
چون فرو دستان ملک امسال باژ و پارسا

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او
ساحران را اژدها شد شاعران را اشتکا

خواص اندر حق این خادمه که هست از مکرمت
دیگر از ایک ولی نعمت مرا خود اولیا

هم ولی اکرام نعمت هم ولی کسب علوم
هم دلی دارد و درمان هم دلی شکر و ثنا

هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین
ده خدائی گفت با غوری فضولی در ثنا

کی فضولی کو خراجت غور گفتا بر گرفت
شاه و پیمبر زکوه از خور و احداث از بغ

ده خدا گفت از نمکساری شود انسان کون
کوزهای نمک پر اندا هل روستا

غورک بیغزا صفرا بشو رید و به گفت
کی مموه باژ گونه با فه گوی و هرزه لا

ریش تو داند که تیز نمک مان در مزه
کم نیاید آخر از تیز نمک سود شما

ده خدا درخشم شد با غورگفتا هم کنون
راست گردانم بیک با هومن این پشت دوتا

غورک بیشرم کان بشنید گفت احسنت زه
نه چنین تو هم طبیب و هم عوان هم ده خدا

هزل بود است این ولیکن بر مثال جد مزید
هم چنین بودان ولی نعمت و یمدت مرا

هم چنان کان پیر حلوائی همی گفت بر د
هست او را هم دعا و هم عصید و هم عصا

گر ندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ
مرغ وارا کنون گر فتی دماغ جان هوا

از شراب آب روحانی و حیوانی بشست
روح نفسانیم را از نقش ما لیخولیا

جان و دل را بود دارو لیکن از بهر جگر
آنچه میباید بنود آن چیست گر سلوی و سن

یک دو هفته طبع ازان بگریخت گر سلوی و سن
چون ستوران باز در زد در بیار و کند نا

در نعت حضرت رسول و مفتخر بمدیح افضل القضاة اعجوبهٔ روزگار

کفر و ایمان را هم اندر ترکمن هم در صفا — نیست دار الملک جز رخسار و زلف مصطفی
موی و رویش گر نصحا را دیدی فرق و لطف — کافری بی برگ ماندستی و ایمان بینوا
نسخهٔ حیرو قدر در شکل و روی و موی اوست — این ز ولایت شود معلوم آن از وضحی
گر نه تیم کفر و ایمان نیستی ان زلف و رخ — کی قسیم کفتی بدان زلف و بدان رخ پادشا
کی محمد این جهان و آن جهانی نیستی — لاجرم اینجا نداری صدر و آنجا متکا
رحمت زان کرد و اندین بر دو تا از کل دل — این جهان را دیده باشی و آن جهان را توتیا
اندرین عالم غریبی زآن همی گردی ملول — تا ز جانها یا بلالت گفت باید بر ملا
عالمی بیمار بودند اندرین میدان کفر — قادر هر یک وبال و سابق هر یک وبا
زان فرستادیت اینجا تا روی عافیت — عافیت را همچو استادان در آموزی شفا
گر ز دار و خانه روزی چند شاگردت بامر — شرق تا در دشتان اینجا بحکم امتلا
گر ترا طعنی کنند ایشان مگیر از بهر آنک — مردم بیمار باشد یافه گوی و هرزه لا
تا بش رخسار تست از آنکه میگوئی صباح — سایهٔ زلفین تست از آنکه میخوانی مسا
روبروی تو کز آنجا جانت را ماوی و مغاک — روبزلف تو کزین تشویش دلت را ماوقلا
در دو عالم سر ترا باید همی بودن پزشک — لیکن آنجا به که آنجا به بدست آید دوا
هر که اینجا به نشد آنجا به دارو شکن — کاین چنین معلول را بهتر ز آن آید هوا
تا ز دار و خانت انشربت فرستیم هر زمان — گر عطا خوشود کردی وان ضعیفان را عطا
دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو — آدمی خاصه عاشق تو کی ماند جفا
پس بگفتش ای محمد منت از ما دار از انک — نیست دار الملک منتهای ما را منتها
تو نه دری بودی اندر بحر جسمانی هیم — فضل ما تا جیت کرد از بهر فرق انبیا

ملک سلطان معنی شرف مدا نخواند ستمی | هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا
هم قرین علم دین را همچو فکرت راخرد | همنشینی ظلم کین را همچو ظلمت را ذکا
چون تو موسی دار بر کرسی برآئی کودت | عیسی از چرخ چهارم کی محمد مرحبا
جان پاکان کرسینه علم تو اندازد بیاز | سفره اندر سر ده نهادی و در وادی صلا
لطف لفظت کی شناسد مرد ژاژ از ژرباث | من و سلوی را چه داند مرد سیر و کند تا
هر که از آزار تو پرهیز کرد از در درست | راست گفتند این مثل الاحتماط قوی الذوا
مالش دشمن ترا حاجت نیفتد زانکه خود | چاکری داری چو گردون کش همی دردفقا
هر شقی کز آتش خشم تو کرد دکام خشک | بر لب دریا بجانش آب نفرو شد سقا
زف نحن الغالبون دیبار ک گفتند ایک | غالبوشان گشت آشنا چو ثعبان شد عصا
زرق سیماب و رسن هر گز کجا ماند بجای | چون برآید تا که از دریای قهرت اژدها
که طلب کن سیر اج ماه در صحرای خوف | که طرب کن همزاج زهره در باغ رجا
ماه را آنجا نبود کوترا کوید که چون | زهره را آن زهره نبود کوترا کوید چرا
ای رتو اعقاب تو ظاهر چو سادات از نبی | وی رتو اسلاف تو ظاهر چو آصف برخیا
باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوی | هم در خیصورت که گفتی صورت این ماجرا
این نیس کاندر ادای شکر حق بر جان تو | دعوی انعام او را الفصیح باشد کوا
روز و شب در عالم اسلام و علم حلم تست | آن کی زال عباس اندر زال حب
گرچه روزی چند بودی زیر این نیلی غطا | صورت این دار و گیر و حبس مبناد قضا
همچنان کاندر قضای آسمانی مطلقی | گر تو هر گز لطف یزدانی نخواهد تغیرا
فی بعلم و حلم تو سوگند خورده است اقتاب | آسمر کرده زیر پر فطنت و فرتو دها
این همه اعدای دین را اندرین نیلی حرس

ماندهام مخمور ان نرگس بشورب نیم باز — پای سست و سر گران این از طمع آن از حیا
وی دل گفتم که این را چیست دارو نیز تو — گفت دل دارد وی این نزدیک من مهنا بها
تا کلاه از زروح دارد عاقل کون و فساد — تا قبا از عقل دارد قابل علم و بقا
فرق و تخص و شمنت پوشیده باد تا ابد — هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا
یا دبر خوان وجودت روز وبت صحیف صبح — یا دبر جان حسودت سال و مه قلب شتا
عالم از علم تو چونان باد کز ما در صبی — خلعت از خلق تو چونان باد کز گلبن صبا
خلعت و احسان شاعر مست بیم نام تست — یا دز احسان تو این سنت سنائی را سزا

در نصیحت و ترک تعلق از خلق فرماید

نا کی ز هر کسی پی سیم بیم ما — وز بیم سیم گشته ندامت ندیم ما
تا هست سیم با ما بیم است یار او — چون سیم رفت از پی او رفت بیم ما
ای انکه مفلسی است بلای عظیم تو — سیمت دهد ک اصل بلای عظیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو بهم روند — کوئی برادرند بهم سیم و بیم ما
بهتر مدان که هست تمنای تو محال — سیم است کوئی اصل نشاط نعیم ما
گر ما به سیاه کلیم طرفه نیست — سیم سپید کرده سیاه این کلیم ما
ای از نعیم کرده لباس خود آنچ — هان باز روی کبر بشستی ندیم ما
گر الکی ز کار و کرنه شکایتست — این دلق پاره پاره و تسبیح نیم ما
کوئی برهنه پایان بر من حسد برند — هرگه که پی برند به کفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبا نیم ای صبا — کار دصبا بسیم و نیار د بنیم ما
امروز خفته ایم چو اصحاب کهف دار — فردا ز کور باشد کهف و رقیم ما
عالم چو مزرعست خلایق مسافرند — در وی مزور است مقام مقیم ما

سر گشته شد سنائی یارب تو دستما ... ای رهنمای خلق و خدای رحیم ما
ما را اگرچه فعل ذمیم است تو مگیر ... یارب بفضل خویش بفعل ذمیم ما
ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای مرگ ... بر قهر و رحیم نفس زدیو رجیم ما

در شکایت دور و کار و بی وفائی مردم زمانه گوید

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا ... زین مرد و مانده نام چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه ... شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
کشته است باز کونه همه رسمهای خلق ... زنهار عالم بهره و گردون بی وفا
هر عاقلی بزادیه مانده ممتحن ... هر فاضلی بدامنیه کشته مبتلا
آن کس که کو بداند زره معنی کنون همی ... اندر میان خلق نمیزد چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار ... بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با یکدگر کنند همی کبر هر کروه ... اکاه نه کزان نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش ... هر کاتبی سخت بجواند ز اهل اسی
با این همه که کبر نکوهیده عادتست ... آزاده را همی ز تواضع بود بلا
کر من نکوشمی تواضع نه بینمی ... از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
با جاهلان اکرچه بصورت برابرم ... فرقی بود بهر آینه آخر میان ما
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز ... از دوستان مذلت و از دشمنان بلا
قومی ره منازعت من کرفته اند ... بی عقل و بیکفایت و بی فضل و بی دها
بر دشمنان همی نتوان بود مؤتمن ... بر دوستان همی نتوان کرد اشکا
من جز مشخص نیستم آن قوم را نظیر ... شمشیر جز برنک نماند بکه تا
با من همه خصومت ایشان عجب است ... زاهنک مور چه سوی جنک نر اژدها

انگاه قدر او شناسند بالیقین | کاید شب و پدید شود بر فلک سها
اندر حضر نباشد آزاده را خطر | ور در محن نباشد یاقوت را بها
شد کهنه سیمانی چون کعبه نزد خلق | زین پیشتر فضول که یاد ز ابتدا
تا کلک او بکار فصاحت روان بود | بازار او بهند بزرگان بود روا
انکه بکام او نفسی بر نیاورند | در دوستی کجا بود این قاعده روا
آزار او کشند بعمدا بخویشتن | زان سان که کژ کشد بسوی خویش کهربا
در فضل او کنند بهر موضعی حسد | بر نقص او دهند زهر جا بی رضا
عاقل که این بشنید بداند حقیقتی | کاین جود دشمنان و حسودان مپنوا
چون جوهر سخا شد نزدیک اهل بخل | چون عنصری ز ظلمت در جب حد ضیا
تا ناصحان او نگذارند جز نفاق | تا دشمنان او ننمایند خود صفا
در او فتد و ابهمه عمر حاجتی | بی حجتی کنند همه صحبتش رها
ما را بود که دوستی او بود بجای | ما بلیت الجمال و ما انشقت السما

در مدایح خواجه مسعود سعد سلمان ابن ابراهیم رحمه الله

عربی وار دلم بر دیکی ماه عرب | آب صفوت پسری چه رنجی شنگ لب
کله بر کلبن او راست چو بر لاله سواد | ثمره بر زکس او راست چو بر خار رطب
ناصیه راست چو بر تخته کافوری مشک | یا فراز طبق سیم یکی خوشه عنب
یا شود منکسف از عقد یکی پاره رشس | یا شود متصل روز یکی گوشه ز شب
ابرو و جبهت او راست چو شمس اندر تموز | کله و طلعت او راست چو مه در عقرب
عجبی دارم شیم چو بمیم کز دور | عنبر آمد عربی وار پدید و سلیب
آسمان گون قضبی بسته بر افراز قمر | ز آسمان وز قمرش خوبتران روی و قضب

خشک کرد ذرّیف دماغه دریای محیط | گر پدید ار شود از آتش خشم تو لهب
کرد نسته ذرّه از خشم تو بر اوج سپهر | گر دود از هیبت تو شیر سپهر اندر تب
خیمه مهر تو گر ابر بگیرد ولیس | از زمین برنزند جز اثر خیمه توجب
چنبر دایره بگشاید در وقت ازهم | که زنی بر نقطه دایره میدان غضب
از برعرش کند خطبه اسجاح و محل | هر که از بر کند از شعر و ثنای تو خطب
هر که خم کرد بر خدمت تو قد چو هلال | یابد از سعی تو چون بدر زگردون مرتب
نه عجب گر فلک و سحر سحابی تو ولیک | ای عجب تر که بجود هیچ نکردی معجب
ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو | نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب
شعر گویم و عطا داده شده در هر مجلس | مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب
و تمازد ایره و دایره دانم زد و تد | سبب از فاصله و فاصله دانم ز سبب
کعبتین از رخ و انمیل ندانم بصفت | نرد بازی و ستفطرنج ندانم زندب
لیک در مدح چنین خاک سرشتان از حرص | عمرنا من قبل عضته کالذی یهب
ز انکه آن راست دین شهر قبولی که بجهل | طلبه را باز ندانند که خواندن ز طلب
فاجر از اقصی بر سد و توزی در بر | شاعران از پی و زاعه نیایند سلب
شیر طعم نکند هیچ و گر گرسنگان | بر در خانه و بر خوان چو سگ و گربه شغب
دختری دارم دوشیزه و لی نعمت را | گر خردمندی ام دارد و زر خاطراب
نیست یک مرد که او مرد بود با کابین | که کند صحبت این دختر پاکیزه طلب
وخته خود بتوشه دادم زیرا که تو نی | مصطفی غیرت و حیه ردل و نعمان ندهب
جز که صلنیا بم چو روم سوی بحار | جز هبا بهنه نیم چو روم سوی مهب
روز را چون شه سیاره گریبان بگشاد | بسته بر دامن خود دخته من دامن شب

گر بجانان رهت از جسم و ز جان خواهد بود
رو که جانان ترا میل بجسم و جان نیست

جسم و جان بابت این لعبت سیمین تن نیست
تخته بیخطر اندر خور این سلطان نیست

تو دشو زینهمه تا مرد عرصگاه شوی
کاندرین کوی بجز رهگذر مردان نیست

چند گوئی که مرا صحبت و برهان باید
هر چه حق باشد بی حجت و بی برهان نیست

کشتهٔ حق شو تا زنده بمانی ورنه
باچنین بندگیت جان تو جز میدان نیست

از چه بایدت بدعوی زدن این چندین دست
که بدست تو ز صد معنی یکدستان نیست

نام خویش از چه نهی بیهده موسی کلیم
که کلیم تو بجز بافتهٔ هارون نیست

تا در آتش چه روی براهیم خلیل
چون ترا آیت یزدان رقم عنوان نیست

غلطی جان پدر این شکر از عسکر نیست
غلطی جان پدر این کهر از عمان نیست

ای بسا یوسف رویان که درین مصر پدید
که چو یعقوب پدرشان کهر از کعان نیست

ای بسا یونس نامان که در این آب شدند
که جگرشان همه جز سوخته و عطشان نیست

مرد باید که چه بوالقاسم باشد به عمل
ورنه عالم تهی از کرده بوسفیانی نیست

گوئی از اسم نکو مرد نکو فعل شود
نه چو بد باشد در اسم و ر اتاوان نیست

من وفا نام بسی دانم کش جز جفا
طبع نازنده و جان مایل و دل شادان نیست

آهنست آری سندان همه جای ولیک
خویشتن کاه ترازو بهر سوهان نیست

نام آتش نه ز کرمیست که آتش خواند
آب ازان نیست بنام آب کجا سوزان نیست

هفت و چار نداکردم بود وقت شما
وقت افعال چرا فایدشان چندان نیست

یا بیا پاک بزی ورنه برو خاکی باش
که دو معنی همه اندر سخنی آسان نیست

کار این پیر جوانروی دراز است ای پور
می انیخواچه سزای لب سرستان نیست

جان فشان در سر این کوی که ازعیاران
شب نباشد که در و موسم جان افشان نیست

از یکی در نگری تا بهزار | همه را عشق دوام و درست
پادشارا زپی شهوت و از | رخ بسیم بر و سیم ستمست
امرا را زپی ظلم و فساد | دل بزور و زر و خیل و حشمست
سگ پرستانرا چون دم سگان | بهر نان پشت و دل و دین بخبث
فقها را غرض از خواندن فقه | حیله بیع و ربا و سلم است
علما را زپی وعظ و خطاب | جگر از بهر تعصب بدم است
صوفیا را زپی راندن کام | قبلشان شاهد و شمع و شکست
زاهدانرا زبرای زه و زه | قل هو الله احد دام و دست
حاجبانرا زگدائی و نفاق | هوس و هوش به طبل و علم است
غازیانرا زپی غارت و سهم | با فکرت اسب و صلاح و خدم است
فاضلانرا زپی لاف فضول | روی در فتح و جره و جرم و خصمست
ادبارا زپی کسب لجاج | اندر عقب لن و رفع لم است
متکلم را از راه خیال | غم اثبات حدوث و قدم است
چرخ چیپای زبهر دو دروغ | بسته مسطر و شکل رقمست
مرد طب را زپی خلعت و نام | همه اندیشه بزر و سقم است
مرد دهقان زپی کسب معاش | از ستور و خر و خرمن خرم است
خواجه معطی زپی لاف و ریا | تازه از مدحت و لرزان ز دست
باز سایل را در هر دو جهان | دور خرسند لا و بشتش نعم است
طبع برنا را بر یکساعت عیش | عاشق شرب و بتان زیر و بم است
کهلرا از قبل حرمت و نسل | اندر نفقه و زاد و حرمست

کجا نور باشد چه جای ظلام | کجا ماه باشد چه جای سماست
همه لفظ او قوت جان است و بس | همه شعرا و فضل را کیمیاست
ز انوارش امروز شهر هرات | چو برج قمر پر شعاع و ضیاست
ز از بار فضلش بمیطه را | اگر مقعد صدق خوانم رواست
بصورت بدیدم که او راز حق | مدد های بیغایت و منتهاست
مقدر چنین بود کاندر وجود | ز اعداد رفع نهایت خطاست
ترا ایزد از بهر الهام و صدق | در اقوال افعال کیر عطاست
الا یا بزرگی که احوال تو | همه بر سعادات کلی گواست
اگر چند تقصیر من ظاهر است | دلم بسته بند محبر و وفاست
چو جان و دل از مایه اتصال | مدد یافت رسم تکلف ریاست
ثنای تو کویم بهر انجمن | نکوتر ز هر چیز مدح و ثناست
همی تا کثافت بود خاک را | همی تا لطافت نصیب هواست
بقا بادت اندر نعیم مقیم | بقای تو عز و شرف را بقاست

در جواب قصیده علی بن هیصم هروی که حکیم ناصر خسرو قدس الله روحه العزیز فرستاده بود

سنائی کنون با ضیا و سناست | که بر وی سلطان سنت ثناست
بدین مدح بر وی ز روح القدس | همه تهنیت مرحبا مرحباست
اگر خاطرش را بحظ خطیر | همی عالم عقل خوانی سزاست
که جز عالم عقل نبود دلی | که بر وی چنین خواجه پادشاست
علی بن هیصم که این هفت حرف | سه حرفست نامش که در مرتبت
سه روحست ان ناطق و حس و نما است

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم — علی با حکیم است و علی مرتضی است
قضای ثنای چو تو مهتری — مرا هم ز تائید رسم و قضا است
مرا این تفضل که خلق تو گفت — ز افضال فضل ابن یحیی عطا است
ز ستیاره دان انکه سیاره وار — بمجد و دمقصور از وی ثناست
کرم جان مدادی بتشریف جویش — مرا امیدش از کجا خواست خاست
که چون من جسی را چون تو کسی — چنین زیبد و زیبت و زیبا است
اگر چند باران ز ابر است لیک — ز دریا فراموش کردن خطاست
ثنا و ثواب جز بل و جمیل — بر و پیش از یرا که او مقتداست
تو دانی که از حضرت مصطفی — برین گفته من فرشته گواست
تو شه عی او دین و در راه حق — نه آن زین نه این ز آن نه مانی جداست
تو او و چنانید کان صدر گفت — وو دست الله را بر دو راست
من آرایم ارنی همیدان که جان — ز خاک درت با قبای بقاست
چه تشویر دارم چه دایم که این — ز تقدیر رفت و ز نه تقصیر است
چه ترسم چو از جان و ایمان تو — بنالم یشالم یکین عذر خواست
محالست اینجا دعا کز محل — زمین تو خود آسمان دعاست

در ستایش و نیایش پادشاه دادگر سلطان سنجر فرماید

خاکرا از بادبوی مهر بان آمده است — در ده آن آتش که آب زندگانی آمده است
نرگس مخمور بوی خوش نطعی خواسته است — بنده و آزاد سرمست جوانی آمده است
باغ مهماندوست برگ میزبانی ساخته است — مرغ اندک زاد در سیر روانی آمده است
باد صبا تازه است و عطاری گشته هر صبحدم — آن توانائیش بین کز ناتوانی آمده است

قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو — مقتدای فتوی صاحبقرانی آمده است
انکه پیر صفه هفتم سبکدل شد ز رشک — از وقار تو بر او چندان گرانی آمده است
کاروداران سرای هشتمین را بر فلک — رای عالیقدر تو در میزبانی آمده است
از ضمیرت دیده ام آن کنکر طاقی که هم — آفرینش را مکان بی مکانی آمده است
از در دولت سبک بر بام نهم رو که چرخ — با چنین نه پایه بهر نردبانی آمده است
تا بحرف مدح تو خوانم ثنای دیگران — موجب این مهتای امتحانی آمده است
اینک از اقبال تو پرداخته شد ان صدمتی — کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمده است
در او در آب قدرت آشنا و آن چنانک — راست گوئی کوهر تیغ یمانی آمده است
بر سر خوان عمادی من کشادم این قفع — گرچه شیرین نیست باری نار دانی آمده است
شاخ باد از بهر نهال عمر تو زیرا که خود — بخش از بستان سرای جاودانی آمده است

در صفت عرفت انسار کلمه و صحیح از مرسمات جاهل فرماید

مرحبا بحری که از آب و گلش کوهر برند — خنداکانی کز و پاکیزه سیم و زر برند
نه ز هر کانی که بینی سیم و زر اید برون — نه ز هر بحری که بینی کوهر اخمر برند
در میان صد هزاران نال قی ان یک نی است — کز میان او بجا صل شاکران شکر برند
در میان صد هزاران نخل جز یک نخل نیست — کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند
جانور بسیار دید ستم در بار با ولیک — چون صدف نبود که غواصان از و کوهر برند
کاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد — لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند
هیچ آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر — تا بهر جائی ز نافت نافه اذفر برند
خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز — هفته دیگر مر او را خانه شوهر برند
ای همت از زفی کم چند حبی چون ترا — هم کنون زی کرد کار فتاد را کبر برند

مرد عالم را سوی دوزخ شدن چون بود — چونکه ترکی را سوی خوان خسپا کربند
مضمر آمد مردن هر یک ولی مضمر بهست — بانگ خیزد از جهان کز جان ما مضمر برند
مرد نابینا اگر در ره بلا و باکسی — عیب دارند و وراخصمان سوی داور برند
باز اگر بینا بیاید منکری باشد درو — شاید ایمعروف رازی حیران منکر برند
عاصیی تو زار یکری زانکه فردا در حشر — عاصیا نرا سوی فردوس برین کمتر برند
کافران از احشر گردانند فردا بایزید — مؤمنانرا زی امیرالمؤمنین حیدر برند
عالمانرا در جنان با غازیان سازد جای — ساقیان! در سقر نزدیک را مشکر برند
ای سنائی اینچنین غافل مباش و باز گرد — اکه هم اکنون آفتابت در حد خاور برند

در انتساب خویش بعالم تجرید فرماید

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد — من آن دانم که او از نیستی جان رواند
وگر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد — من آن هستم که آن از بی نشانیها نشان دارد
وگر با نقطه وهم کی همسر بود اورا — هزاران محنت قاطع که ابعاد چنان دارد
ترا زوی قیامت گو همی اعراض انجد — اگر باشم درین کفه دگر کفه گران دارد
نگیرم جای هیچ چیز اردوان کفه نشیم من — چو از هیچ چیز کم باشد گران کفه ازان دارد
سبکتر کفه ذاتی گزان تر کفه جانی — وگر با خود دوران کفه زمین و آسمان دارد
منم خود کمتر از دانکی اگر بر سنجدم وزان — اگر دانکی بود ممکن که وزن این جهان دارد
چو عقل کل کند فکرت زاوصاف ذوات من — نه ذات من چنان باشد نه اوصافی چنان دارد
فرو شستم ز لوح خویش نقش جوی و سانی — ز پیچونی و میانی روانم چون وسان دارد
چنان گشتم که گر شاید گسم جسم چگونه و چون — که ذات بیچگونه تن ندارد نه دل دارد نه جان دارد
چه جای هیچگونه چون که فوق این است و آنچنی — چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

معانی را اسامی نا اسامی را معانی نه
وگر نه گفته گفتی آنچه در پرده نماند دارد

بسی در دم ازان آیم که حالم گفت نتوانم
مرا تنگی سخن در گفت سست و ناتوان دارد

معانیها کثیر است اندر دل مرا لیکن
تنگنجد چون سخن در دل نه بازار تر جا مذارد

ولیکن چون برانگیزم همه احوال خوش گردد
ازانگه دانداین معنی که جان اندر میان دارد

الهی نام خود کردم بدو نسبت کنم خود را
اگر هر شاعری نسبت به بهمان و فلان دارد

یکی را شد یکی عازی میان ما و ازمرغان
یکی قوت از شکر دارد یکی خورد استخوان دارد

ندارد طاقت موجم زمد و حان عالم کس
وگر اسب سمین سکبا لشش بغل از زبر قاندارد

وگر کلی موجودات روحانی و سبحانی
بیفشد بر چنین یک بیت حقارا یکان دارد

چنین عالم تواند کرد عقل کل وگر خواهد
که کو یه مثل این خود را بر سنج جاودان دارد

هزاران بار گفتم من که راز خویش نگشایم
ولیکن مر مرا خاموشی ضعف مرد ما نذارد

مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن
نگهبانم خرد باشد زگفتی کان زیان دارد

در یغا آن سخنهائی که دانم گفت نتوانم
وگر گویم ازان حرفی جهانی کی تواندارد

هم اکنون پیش آن مرد خس نادان ناکسرا
نیارم باک ازان هرگز که دارم آنچنین هنر خوان

بیرد این معانی با که در بسته میان دارد
چو سرشت اندر آویزم بدریا اندر آویزد

کجا کس اینچنین دارد کس بر گرد نخواند دارد
چو شست اندر کشم لابد همه عالم شود دریا

بکام و حلق آنهای که بر پشت اینجا نذارد
نخندد عالم علوی چو زین یک بیت بر خوانم

همی بانگ و فغان خیزد ازانکو خانمان دارد
ز دریای محیط عقل چنین معانی را

چرا چندین عجب داری که نادانی فغاندارد
سوی کشتی روحانی زبان من روان دارد

نه هر کس انکه دارد گوش شنیدن چنین شنوی
نه هرگز نیز خواهد گفت آن کس کو زبان دارد

نخستین شعر من این است دیگر ناچسان باشد
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخاندارد

برسر بر سروری از خوردن مال حرام | شخص خود فربهی و دین خویش لاغر کرده اند
از تمور زخم کرم و بهمن کفتار سیرد | خلق را با کام خشک و دیده تر کرده اند
خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح | مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده اند
تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند | تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده اند
تا که تازیکان چو قفچاقان کله داران شدند | خواجگان را بر سر از دستار معجر کرده اند
از نفاق اصحاب دار الضرب در تقلیب نقد | مؤمنان زفت رائی زور و بی زر کرده اند
کار عمال سرای ضرب هجون زر شده است | زانکه زر بر مردمان یکسر مزور کرده اند
شاعران شهر با از بهر چیز زند و عیال | شخص خود را همچو کلکی زرد و لاغر کرده اند
غازیان نابوده در غزو و غزای روم و هند | لاف خود افزون ز پور زال دستان کرده اند
جبه وزدان از ترازو ها بر اطراف دکان | طبع را در جبه دزدیدن مخیر کرده اند
ای دریغا مهدئی کامروز از بهر کوشک | یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند
مصحف یزدان در این ایام کس ننگرد | چنگ و بربط را بها اکنون فزونتر کرده اند
کودکان خرد را در پیش مستان مایه اند | مرمخنث را امین خوان و دختر کرده اند
محتسب بینم که در بازار بهر جبه | احتساب از بهر خود نز بهر داور کرده اند
ایملانان در گرشته است حال روزگار | زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

ذکر بعثت خواجه اولاد و اصحاب پاک او رضی الله عنهم

روشن ان بدری که کمترش عالم بود | خرم آن صدری که قبله اش حضرت اعظم بود
این جهان آثار او دار ازان دلبر شده است | وان جهان انوار او دار ازان خرم بود
عالمی کاندر مقام راستی هر دم که زد | بر خلاف ان دم اریک دم زنی آندم بود
راه عقل عاقلان از رمز او مرشد شده است | در دجان عاشقان را نطق او مرهم بود

تا ننهنگش درعجم کرد زمین چون عمر است | تا هزبرش درعرب عزمده ابن غم بود
نه دراین آثار کرزونا مخ عنتر بود | نه درآن اسباب ملک کیقباد وجم بود
باخرد گفتم که فرعی برتر از اصلی شود | گفت اری چون بران فرع اتفاقی ضم بود
گفتم ای بوبکر یا احمد چرا ایکنا شدی | گفت هرحرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود
گفتم ای عنتر تو دیدی بوالحکم بس چون پرید | گفت زمردی سرای دیده ارقم بود
گفتم ای عثمان بناکه کشتهٔ غوغا شدی | گفت خلخال عروس عاشقان زاندم بود
گفتم ای حیدر مئی ازسلغر شیران بخور | گفت صبح مازباغ زادهٔ ملجم بود
بادراگفتم سلیمان راچرا خدمت کنی | گفت ازان کش نام احمد نقش برخاتم بود
ای سنائی ازره جان کوی مدح مصطفی | تاترا سوی سپهر برترین سلم بود

ذکر صفت بهار و تغییر روزگار فرماید

بازستواری روان عشق صحرائی شدند | بازسرو پشیدکان عقل سودائی شدند
بازستوران جان و دل پدیدار آمدند | بازمجوران آب و گل تماشائی شدند
بازنقاشان روحانی بصلح چارخصم | ازسرای نیچدر درخانه آرائی شدند
بازدرعنا سرای طبع طرازان چرخ | بهراین نوخواستکان درکهنه پیرائی شدند
بازبینا نو دکان بچونرگس درخزان | درببار ازبوی گل جویای یلیمانی شدند
زرد سرخی بازدرکردند خوشروبان باغ | تادکرره برسرآن لاف رعنائی شدند
عاشقان درزیرکلبن های پروین پوشباز | ازنبات النعش اندرسکل جوزائی شدند
تاوطاها بازکستردند پیران سپهر | قمریان چون مقریان درتوی قرائی شدند
خسرو سیارکان تاروی برمالا نهاد | اختران قعرمرکز نیز بالائی شدند
ازپی چشم شکوفه دستهای ابر نیسان | برصلایه آسمان درتوتیا سائی شدند

زلف تو یقین عاقلان را ... جز در کنف گمان ندارد
روی تو رخان عاشقان را ... جز چون ره کهکشان ندارد
با نور تو ماه را کلاوش ... چه سود که پرنیان ندارد
خورشید که یافت خاک کویت ... هرگز سر آسمان ندارد
گل را که دید رنگ رویت ... زان پس دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از کهرها ... آن دار دآن که کان ندارد
از یوسف خوشتری که در حسن ... ان داری و یوسفان ندارد
در دور تو بر آسمان چارم ... جز عیسی ناتوان ندارد
رخسار تو قد کردنان را ... جز چون خم طیلسان ندارد
با ناز و کرشمه تو وصلت ... با میست که نردبان ندارد
ای خوی بتور وی تو بت ... باغی است که باغبان ندارد
در عالم عشق کو نسیمی ... کز زلف تو بوی جان ندارد
با عشق تو عقلرا خزینه اش ... چه سود که پاسبان ندارد
با دولت تو سیه سیکلی ... کر سود کند زیان ندارد
خوشتر زی که جمال انجهانی ... نقشیست که جاودان ندارد
ای از پس پرده چند کوئی ... کز حسن فلان نشان ندارد
چون روی نمود هر که هستی ... گستاخ بگو فلان ندارد
در بزم چنین که چون عطارد ... دارد سخن و دهان ندارد
در رزم نگر که سیچ جوزا ... بند کمر و میان ندارد
دارد همه چیز جان و لیکن ... انصاف بده چنان ندارد

طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم — حید و کبر و حقد بپیوندند
هفت درد و رخنه در تن تو — ساخته نقشها در و در بندند
همین که در دست تست فضل امر و زر — در هر هفت محکم اندر بندند
همه ره آشست شاخ زنان — که ابر هیچ آن نداند کندند
ملک او نی از و مهتر سی — تو شوی مالک ار پدیری پندند
آن نه بینی همی که مالک را — نکند هیچ آتشش کزندند
دین بدنیا مده که هیچ همای — ندهد پر به پرنیان و پرندند
دین فروشی همی که تا سازی — بار کی نقره و خنک و زرین رز کندند
خرچ نا شده که در کر فتن او — ساخت باید ز زلف حور کمندند
کوئی از بهر حرمت علم است — این همه طمطراق و خنک و سمندند
علم از بین بار نامه مستغنی است — تو برو بر بروت خویش بخندند
مهره کردن خر دجال — از پی عقد بر مسیح مسندند
از پی قوت و قوت دل کرگ — جگر یوسفان عصر مرندند
کفش عیسی مدر دو از اطلس — خر او را ما ز پشما کندند
غفلت خوش همی نمایاند — مهر و جاه و زر و زن و فرزندند
کی بود کاین نقاب بردارند — تا بدانی تو طعم زهر از قندند
چند ازین لاف و بار نامه تو — در چنین منزل کثیف نژندند
بار نامه کزین که در گذرد — این همه بار نامه روزی چندند

در استغنا معشوق طناز و وفای عاشق نیاز فرماید

عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند — البر تو که همی زیره ببرمان آرند

هر دم از غیرت یاری تو اجرام سپهر
بر سنائی غم واندوه فراوان آرند

هر زمان لعل دروبسر و بنفشه تو از و
دل و دین و خرد و صبر و کرسان آرند

خود چه پروین که مه و مهر هی سجده عشق
سر دندان ترا از بن دندان آرند

قدر چوگانت ندانند ازان خامی خام
باش تا سوختگان کوی بمیدان آرند

شکل دندان و قد و زلف تو زود آگه برد
سین و نون و الف یا همه تاوان آرند

در مدح بهرامشاه فرماید

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
جان زجانی تو به کردانجا بجانان بماند

جان زجان کردست شست انگه زخاکپای او
جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند

صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ
بود صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند

نقش بند عقل و حاجز اپیش نقش روی تو
دست در زیر زنخ انگشت در دندان بماند

عشق چون دولت به پیش روی او بیغم نشست
کفر چون ایمان به پیش روی او عریان بماند

کفر و ایمان از نشان زلف و رخسار دلبت
زان نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند

عقل را با ان سراندازی بمیدان درخش
در خم زلفین او چون کوی در چوگان بماند

از برای رغم من کوئی ازین میدان حسن
عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند

آتش جانان کریبان گیر جانان آمد و لیک
این همه تر دامنی در چشمه حیوان بماند

گفتمی کان زنگ بامرجان چه ماند بارخش
نی غلط کردم زمجلت زنگ بامرجان بماند

مینت صبرم ازمیانش تا چو دانت خود مگر
بر میانم چون میانش و ندارم میان بماند

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار زانک
خوار کرد دیتک کوبنده که از سندان بماند

عافیت از دشنه مژگانش روی اندر کشید
عاقبت در سلسله زلفینش در زندان بماند

بهر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر
چرخ را هر چند جنبش بود سرگردان بماند

یکرنگ بازبان دل من بیحوا خرست
ویشان بطبع جامه چو دنیا ملونند

دندانه کلید درد عویند لیک
بیچون زبان قفل که معنی الکنند

زان بی سرند بیحو گربیان که از طمع
پیوسته پای بوس خسیسان چو دهنند

دعوی ده کنند ولیکن چو بنگرے
با دوریان کوی و گدایان خرهنند

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران
چندان هنید خوشه چین خرمن منند

فرزند شعر من همه و قصه شعر من
کوئی نه مردسند همه سیم آمنند

کاهم چو روی مائدهٔ خود بغارتند
کاهم چو وزن بهیدهٔ خویش شکنند

از راه چشم دشمن این طبع و خاطرند
وز درد چشم دشمن خورشید روشنند

بس روشنست روز ولیک از شعاع آن
پیروزنید رانکه همه بسته روزنند

گرنا ملکتم سوی این قوم ممکن است
کایشان هزار جان و خرد ناملکنند

تهمت نهند بر من و معیشت بر و بس
خود در میان کار چو درزی درزنند

در دل همه فضلای فضولیم
عذر یست جمله را اگر جمله دشمنند

من قرص آفتابم روزی ده نجوم
ایشان هم اندر قرص ولی قرص ارزنند

هم خود خورند خویشتن از خشم من ازانک
بوالوا سعان و خشک مزاجان پرزنند

از خاطر چو تیغ و زبان چو تیر من
پرچین و زرد رخ چو زراندوده چو شنند

تا تاخته مشند مطیخیان ضمیر شان
بر دیگ کنده کشته تو کوئی مهنبلند

دور از شما و ما چه درآیند در سخن
کوئی بوقت کوفتن زیر باونند

هان ای سنائی ار چه چنین است تیغ دل
کایشان نه آهنند که ریم خماهنند

درزی صفت مباش بر ایشان کجا همه
بر رشته توخشکز از مغز سوزنند

مشاطهٔ عروس ضمیر تو اند پاک
این هر زه بیدلان که درین هنر کلشنند

دردهٔ آن حمرا که رنگش بیوفاه عاشقان — آتش اندر سعد و نحس کیند خضر از زند
بادهٔ مان ده که از درگاه حرمنا تقش — شعله اندر صدر آمنا و صدقنا زند
ساقیا منکر بدان کاین می همی از پرد لے — سنگ بر قندیل عقل بد دل دغا زند
می چنان ده مرسنائی را که بیتابش ازو — تا سنائی بی سنائی بوکه دستی وا زند

حکیم در جواب فرماید

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند — شور ها بینی که اندر جنبت الماوی زند
از علای خلق او عالم چو علیین شود — پس خطابش قرب سبحان الذی اسری زند
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را — از بزرگی سر باوادنی و ما اوحی زند
در حجاب کبریا چون ماریا جولان کند — تکیه کی بر مسند لا خوف لا البشری زند
در مصاف عاشقان در سینهٔ میدان — ضربت قرب وصال از دور نا پیدا زند
آنچه ستوانند زد آمد بکران بر هفت رود — آن نوا از دست چپ آن ماه بر یکتا زند
ای کلی کز کلبت عالم بکل زار شد — در کلت بوی تبارک ربنا لا علی زند
برک دار کلبت طه و یحیش و الضحی — بار او تیس و شاخش سر باوادنی زند
جوش با در سینه عشاق تیز از مهر تو — هر زمانی نفت درای کیند خضر از زند
شکر احسان تو مدح تست الصاحب حال — نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند
این جواب شعر استادم که گفت اندر حسن — چون بسی زاغ بوی زلف یار ما زند

در تعلیم طی طریق معرفت و مجاهدت فرماید

هیچ مرد انت قدم در راه دین باید نهاد — دیده بر خط هدے للمتقین باید نهاد
چون ز راه کلبن تو نوا الی الله آمدی — پای بر فرق انا طالعین باید نهاد
چون خرد جال نفست شد اسیر حرص و آز — بعد ازین بر مرکب لا تقوبت زین باید نهاد

سخت بی‌سست بود در طلب کوی وصال — هر کرا منصرش او در ره حق جان نشود

کز راغیار همی شور پذیرت نظرت — خیز تا عشق تو سرمایه عصیان نشود

سست همت بود آن دیدهٔ شور از زره عشق — که برون از تک اندیشه غولان نشود

مرد باید که در این راه چو زد گام نخست — تشنه گردد از انسان که پشیمان نشود

شوران شوقش چنان شود از عشق کز — غرق قلزم شود آن شور بقصان نشود

مست آن راه چنان کرد دگر سینه اش اگر — غذی دوزخ سازی که پشیمان نشود

چون زمیدان قضا تیر بلا کشت روان — جان سپر باز و مردانه و پنهان نشود

ای خدائیکه بیازار عزیزان درست — نرخ جانها بجز از یاد تو ارزان نشود

آز بی بخش تو حقا که توان کرد نشود — کبر بی یاد تو والله که مسلمان نشود

آن عنایت ازلی باشد و در حق خواص — ورنه هر بیده بی فضل بدکان نشود

پرده عصمت خود در گنهکاران مهموم — تا سنائی که طاعت سوی عصیان نشود

در ترغیب اصحاب کمال بطریق تجرید حال فرماید

تا بدو نیک همان عشق تو یکسان نشود — کفر در دیده اضافت تو پنهان نشود

تا چو پستان نشوی بی سر خلق از شوق — دلت از شوق ملک روضه و بستان نشود

تا تو در دایرهٔ فقر فرو ناری سر — خانه حرص تو و آز تو ویران نشود

تا تو خوشدل نشوی در پی دلبر نرسی — تا که از جان نبری جهت تو جانان نشود

هر که در مصر شود یوسف چاهی نشود — و آنکه بر طور شود موسی عمران نشود

تو چنان والهٔ نانی ز خسیسی که اگر — جان شود خالی از جسم تو دنان نشود

صدر تمارت نشود پاک نداری بجوی — چست میباش تا خدمت سلطان نشود

تو کمر بسته بر تخت شیاطین میدان — دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود

اگر از خشم تو فرهنگ دارد فر نگیزد
و گر خشم تو اندر جنگ زور زال زر دارد

اگر تو فی المثل ماهی و از گردون فرود آئی
بسوی عمر تو لابد زمانه بی سپر دارد

ایا سرگشتهٔ دنیا مشو غره بعقل خویش
که بس سرکش که اندر کوه خشتی زیر سر دارد

طمع در سیم و زر چندین مکن کز دین و دل خواهی
که دین و دل تبه کرد آنکه دل در سیم و زر دارد

جهان پر آتش از است و بیچاره دل اندر
که او اندر صمیم دل از آن آتش شرر دارد

چه نوشی شربت نوشین و آخر ضربت هجران
همه رنجت هبا گردد همه کارت هدر دارد

تو اندر وقت بخشیدن جهانی مختصر داری
جهان از روی بخشیدن ترا هم مختصر دارد

سنائی را مسلّم که گوید زهد پر معنی
مذاق معرفت نظمش هر انکو گوش کر دارد

در ملامت دنیا و شرح احتیال ان فرماید

درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید
که جای نیک و بد است سرای پاک و پلید

مدار امید ز دهر دورنگ نیرنگ
که در طویلهٔ او با شبه است مروارید

بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده
که خار جفت گل است و خمار جفت نبید

ز دور هفت رونده طمع مدار ثبات
میان چار مخالف مجوی عیش لذیذ

که دید ای از نی آدم که بر سریر سرور
دو دم کشید کز ان صد هزار غم نکشید

بشوئی که برانی چه خوش بوی که سیمی
ز جابت کم شود آن یک دو قطره گر تو چکید

نگر چه شوخ جهانیست انکه جفت از جفت
خوشی نیافت که تا پارهٔ ز جان نبرید

چو دل نهادی بر نور روز و هم در وقت
زمانه گوید هیهات نماز شام رسید

چو باز در شب تاری خوشت بباید خفت
خروس گوید برجه که صبح روز دمید

دو دوست چون بهم آیند بچوبره و قفل
کز تا دمی رخ هجرانشان نبابد دید

همی رنا که ببینی گرانی اندر حال
بیاید و بمیانشان فرو خزد چو کلید

چرخ و اجرام چاکران تواند | تو از ایشان طمع مدار مدار
حلقه در گوش چرخ و انجم کن | تا دهندت ببندگی اقرار
ورنه بر چار سوی گردون وقف | کاهبیار بین و کهبیار
کاهت از روی مزرعه فکند | جرم گیوان چو خوک در شیدار
گه کند او ورا مزدت از سر زیر | زین جهان سیر و زآن جهان ناهار
گاه بر بندت به تهمت تیغ | دست بهرام چون قلم زنار
گاه مهرت نماید از سر کین | مرترا در خیال زر عیار
گاه ناهید لولی رعنا | کندت باد سار و باد کسار
گه کند تیر چرخ از سر ذهن | چون کمان کوشه کشته و زهوار
گه کند ماه نقشت اندر دل | ورخ زرهند و در حبش بلغار
گه ترا برکند اثیر از مرد | تا تهی روشوی چه دود و شرار
گاه بادت کند ز آز و نیاز | روح پرنار رو روی چون کلنار
گاه آب لئیم دون همت | جاهل و کاهلت کند به بجار
گاه خاک فسرده از تاثیر | سر تو ویران کند ره آثار
باچنین چار پای بند بود | سوی همت آسمان شدن دشوار
چند ازین آب و خاک و آتش و باد | این دی و تیر آن تموز و بهار
بس که نامرد و شنگ مغرت کرد | بوی کافور و مشک لیل و نهار
عمر امسال بار ضایع کرد | هر که در بند یار ماند و دیار
دولتی مردی ار نه پرنده ست | مرغ امسالت از دریچه بار
شیر گردی بلفظ تازی ریش | قیر گردی بلفظ ترکی قار

چه شوی با کلاه بر منبر | چه شوی باز کام در کلزار
تر مزاجی مکن در سقلاب | خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو آمد | تو مینغزای بر کله دستار
کلا انکه نمی که بر فقدست | سنگ در کفش کیک در شلوار
علم کز تو ترا به بستاند | جهل از آن علم به بود صد بار
آب حیوان چه شد که در حلق | زهر گشت ار چه نوش کوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس | کو ندانست همین زیار
بل بدان لعنت است کاندر دین | علم دانست بعلم نکند کار
دوری از علم ناز شهوت و خشم | جانت پر پیکر است و پر پیکار
نبرندت از تو تشنگی و کبند | این دهان کنده و آنجگر افکار
بسته جاه و زر مباش که مست | جاه و زر آب پارکین و بخار
کی در آید فرشته تا نکنی | سبک زر دور و صورت از دیوار
کی در احمد رسی و در صدیق | عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بردار تا فرود آید | هودج کبریا بصفه بار
با بخیلی مجوی ره که نبود | هیچ دین دار مالک دینار
مالک دین نشد کسی که نشد | از سر جود مالک دینار
سرخ روئی بر آب جوی مجوی | زانکه زر دند اهل دریا یار
گرچه از مال کم ندم نه بوجه | هم خزانه پر است و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر | کند مت کژدم است و مالت مار
مال دادی بباد چون تو همی | کل بکو هر خری و خر بخیار

گرت باید که مرکزی گردی | زیر این چرخ دایره کردار
پای بر جای باش و سر گردان | چون سکون و تحرک پرکار
در هوای زمانه مرغی نیست | چون عشق را چو بو بیمار
زو کس آواز او به نشنودی | گر نبودی میان تهی مزمار
قاید و سابق صراط الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزینه اسرار
چون ولیت پرز نور احمد بود | همچنین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر که آمنه بود | صدف درّ احمد مختار
ای بدیدار رفته چون طاوس | ای بگفتار رخته و چون کفتار
عالمت غافل است و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار خوار دین تو اند | دین بزنهار شان مده زنهار
غول باشد نه عالم انکه ازو | بشنوی گفت و ننشوی گرد آر
بر خود انرا که پادشاهی نیست | بر کیا هیش پادشا مشمار
افسری کان نه دین نهد بر سر | خواهش افسر شمار و خواه افسار
باش وقت معاشرت با خلق | همچو عفو خدای بد بردار
هرچه بر راه دین خوری و بری | در شمارت کنند روز شمار
بره و مرغ را بدان ره کش | که بانسان رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد ار بکشند | بی نمازی مسبّح زار
نکند عشق نفس زنده قبول | نکند باز موش مرده شکار
راه عشاق کاسپر د عشاق | آه بیمار کاشنود بیمار

۳۴

زینچنین خواجگان بی معنی | رو ذا فلاک و گفت بی کردار
دامن عافیت بگیر و بپوش | مر گریبان از زر خار
میوهٔ کان به تیر ماه رسد | چه طمع داری از که آذار
دل ازینان ببر که بیدریا | نبرد بار گیر چو بین بار
همچنین در سرای حکمت و شرع | آدمی سیر باش و مردم سار
هان و هان تا ترا چو خود نکنند | مشتی ابلیس ریزهٔ طرار
چو تو از خمر هیچ کس نخوری | کی ترا در دسر دهد خمار
طیره چون کردی و فسرد و کج | طیره از طیر کرد و از طرار
نشود شسته جز به بی طمعی | نقشهای کاو نامهٔ عار
ملک دنیا مجوی و حکمت جوی | زانکه آن اندکست و آن بسیار
خدمتی کز تو در وجود آمد | هم ثنا کوی و هم کنه بپندار
گر سنائی ز یار بسیار | گله گر داز و شکفت مدار
آبرا بین که چون همی نالد | هر دم از همنشین ناهموار
بر زمین پست چون زمین مشین | تا سمائی شوی سنائی وار

در حکمت و موعظت و نصیحت فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش ازان کاین جان عذر آور فرو میرد ز نطق | پیش ازان کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند | عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
ای ضعیفان از سپیدی موی تان شد همچو شیر | وی ظریفان از سیاهی رویتان شد همچو قار
پر دوتان از چشم دل بر داشت صبح رستخیز | پنبتان از گوش هیرون کرد گشت روزگار

تا نه بینی مور را آنجا سلیمان را مبین
تا نه بینی کرمکی آنسنگ را کو میخوانی حصار

در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست
در شمار هر که باشی آن بوی روز شمار

باش تا بر باد بینی خوان رای رای جهان
باش تا بر خاک بینی شهر شور و شور شار

تا نه بینی یک بیک را کشته در شاه عدل
شیر سیر جاه چاه شور سوز و مال مار

و الله دارد داری بحیز بادی بدست آرد ترا
جز بجا کپای مشتی خاک پاشست افتخار

گر برای خاکپاشی نازنینی را خدای
کرد درویش سیاستگاه قهرش سنگسار

باش تا کل بینی انجا را که امروز جرزه
باش تا کل یابی انجا را که امروز خار

آن عزیزانی که انجا کلبتان دولتند
تا نداری و نه انیشان بدینجا خارخوار

کلبتی کاکنون ترا میزم نماید از جور و
باش تا در جلوه آرد دست انصاف جبار

زنده پوشانی که انجا زندگان حضرتند
تا نداری خوارشان از روی سخت زینهار

وان سیاهی کز پی ناموس حق تا قوس زد
در عرب بوالليل بود اندر قیامت بوتهار

پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر
پاسبان درشناس آن آبشور اندر بحار

در بقا خواهی ز درویشان طلب زیرا بود
بود درویشان قباهای بقا را پود و تار

تا ورای نفس خویشی خویشتن کودک شمار
چون فرود طبع ماندی خویشتن غافل مدار

کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
کی بود اهل نثاران کس که بر چیند نثار

هست دل یکتا مجویش در دو گیتی زانکه نیست
ور نه در هشت و هفت در شش و پنج و چهار

نیست گر نکی ز زیر هفت و چار از بهر آنک
آن گلست اینجای ما خارست و در گل ما جمار

بهر بینی راست اینجا کم زدن زیرا نکرد
زیر کردون نرتپس مانده هر کرفتار

در رجب خود روز دارد قفل هو الله خوان بود
در صفر خوان تبت و در چار شنبه روزه دار

چند ازین رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازین رنگ و عبارت کار باید کرد کار

ای بسا ننگت که اندر حشر خواهد بود از آنک
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

سخت سخت آید همی بر جان زردی اعتقاد
زشت زشت آید همی در دین زراه اعتبار

در برهاتم سرای دین و چندین نای و نوش
بر در رعنا سرای دیو و چندین کاروبار

کرد خود کردی همی چون کرد مرکز دایره
از پی ایمان بسان خنک مغزان در دوار

از نگارستان نقاش طبیعی بر ترآی
تا رهی از ننگ جبر و طمطراق اختیار

چون زدفیانوس خود در تنگنا هستند رقیم
به ز بیداری شما خواب جوانمردان غار

بازدان تأیید دین را آخر از تلقین دیو
بازدان روح القدس را آخر از جبریل و نار

عقل اگر خواهی که ناکه در عقیلات افکند
گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

عقل مشرع آن جهانی نورزد هد مرترا
شرع باید عقلرا همچون مصفر اشتجار

عقل جزئی کی تواند کرد سیمرغی شکار
عنکبوتی کی تواند کرد تسخیر عنقا

گرچه پوسته است بس دور است جان از کاکلید
ور چه نزدیک است بس دور است کوش از گوشوار

پیشگاه دوست راشائی چو بر درگاه عشق
عافیت را سر نگون سازد آویزی بدار

عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر
عاقلان را طاعت معبود تکلیف است و بار

زخم تیغ حکمرا چه مصطفی چه بولحکم
ذوالفقار عشقرا چه مرتضا چه ذوالخمار

هر چه دشوار است بر تو هم زبا دو بود نست
ور نه عمر آسان گذارد مردم آسان گذار

از درون جان برآمد نخوت و حقد و حسد
تا نزد سیمرغ و رستم گشت بر اسفندیار

تا ندانی کوشش خود بخشش حق دان از نمک
در مصاف دین زبود خود نکشتی و لفکار

ور نه پیش ناوک انداز ان غیرت کی بود
دست باف عنکبوتی رنده پیلی را حصار

چند جوئی بیحیائی صحو کرو انبساط
چند جوئی بی ممانی محو شکر و افتقار

جز بدستوری قال الله یا قال الرسول
جان مده فرمان مبر حجت مکو حاجت مبار

نکته و نظم سنائی مژدهٔ دان دان پیانک | پیش کربربط سرای مژده کو رآئینه دار

در نصیحت و ترغیب بطی طریق حقیقت فرماید

ایدل بکوی فقر زمانی قرار گیر | بیکار چند کردی و دنبال کار گیر
گر هیچ روح راه نیابی برآسمان | اصحاب کهف وار برو کنج غار گیر
تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی | لختی طریق دیر شرابی قمار گیر
خواهی که ران کورخوری راه شیر رو | خواهی که گنج زر سپری دنبه بار گیر
خواهی که هیچو جعفر طیار بر پری | رو دل بنیر قناعت اندر کنار گیر
تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام | وین قلب را بپوتهٔ معنی عیار گیر
چون طیلسان و منبر وقف از تو روی تافت | زنار و دیر جوی و بر و پای دار گیر
از حرص و آز و شهوت خود را یکانه کن | بالفس جنگجوی ره کارزار گیر
یا چون عمر بدره جهان را قرار دد | یا چون علی به تیغ فراوان حصار گیر
گر یزدجرد مال و کهی ذوالخمار کش | کز زخم دره دار و کهی ذوالفقار گیر
خواهی که بار عکر بندی زکان دهر | خرما خمارت آرد سودای خار گیر
چندین هزار سجده بکردی زغافلی | بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر
یک سجده کن چو سحرهٔ فرعون پیر یا | وآنگه میان جنت مادی قرار گیر
ای بی بصر حکایت بخت نصر مکوی | وز سامری هزار ستم یادگار گیر
بغداد را بطرفه بغداد باز دد | وندر کمین بصره نشین و طرار گیر
در جوی شهر گوهر معنی طلب مکن | غواص وار کوشهٔ دریا کنار گیر
ای کمزن مقامر مدبازی هنر | خواهی که کم ببازی یا دنکار گیر
از زخم هشت و هشت نیابی مراد دل | یکبار پنج رو دو سه تا رو چهار گیر

مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دوست
منقسم باشد درایزه زاضطراب و زاضطرار

پس محال ایدا زین قسمت نهاد من بگل روح
پس خطا باشد درین تهمت شنودن بوی یار

ناله داود هم برجاست در صحرای غیب
حضرت سیمرغ کو تا بشنود آن ناله زار

آفتاب اینک برآمد چند قسم همچو کوه
در شعاع نور افتم بیرون ذره وار

شیر مرد اندر جهان چون ذره باشد نزد تو
دل براورده ز قهر از کلی جانش دمار

وانکهی باشد سزای آتش تر ساد خست
کابرویش رفته باشد در میانش خار

تا بود دل در فریب نقش جاه و جای کیست
کی شود در حلقهٔ مردان میدان پایدار

بر همن تا بر نیاید از همه هستی خود
با خرد بمخابه کی دیدند او را اهل غار

دست در سنگی زده کی کوه بیند بت پرست
پای بر مرغی نهاده کی رسد کس بر مدار

نرد کی بازند با خورشید در پیش قمر
زرق چون سازند با افلاس در کوی شمار

پیش ازان کادم نمود نام آدم کس نبرد
در دماغ عاشقان بوده است این سودا مدام

دم کجا زد آدم اسناعت که بر اطراف عرش
درد بود در اقلم میراند بر لوح نگار

عقل از تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت
کرد با عشقان مکر دای مختصر بان زنهار

بر انکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند
بند ایشان را نشانی نیست از ایشان باز دار

گر تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب
عشق لیلی را نداد ی جای در دل خوار خوار

لاجرم چون راه داد از درد در دل عشقرا
برکشید از عشق لیلی تیغ بر وی صد هزار

گرچه کم دارد صفا نزدیک یزدان اهرمن
شب روی خود شود دیگر دار اندر کارزار

نیمشب بوده است خلوتگاه معراج رسول
نیمشب گفته است موسی اهل را کاتست نار

گر زدولت بر دمد صبحی بنا گه در شبی
عالمی روشن شود در دم از آن دو گوهر بار

گر شبی طلعت نماید در یمن نخل سهیل
صد هزاران پوست طلعت پوش گردد در دیار

کرچه اندر کعبه بیدار باش و تیز رو
در چه در تجانه هشیار ریاش و بی فشار

مرد باز تار اکر سست آید اندر عین روم
بر خیال چشمه معبود به کرد اختصار

آب در بستان آدم میرود لیکن چسود
از کلوخی کل برون میاید از دیکر سو خار

ناله را نزدیک عزت کر جوی حرمت بدی
با غبان هر کز ندادی نیم جو را د چنار

کار آن دارد که افتد در خم چوکان فقیر
نام او کیرد که باشد چون سها زرد و نزار

هر چه جز در راستی و رخ هر چه جز فقر است عیب
هر چه جز بند است زحمت هر چه جز جمعیت عار

چون بدن هفت آسمان پوید باتر دامنی
چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

عندلیب حوش سماع او جاودان کویا بود
دست بر دامن سران خویش و زاهل و تبار

ورنه خود دست کفایت زآستین کیرد برون
چون برون یازد کند در کام او چون خر فشار

تا ضیاع اندر دل مرد است ضایع نیست
آتشی باید که افتد در ضیاع و در عقار

عشق پیش از مرد باید تا سماع آرد وصال
عقل بعد از علم باید تا درست آید شمار

نافع آید جان معانی را چو عقل آمد مشیر
نافع آید دل محاسن را چو دین باشد شعار

در اوایل چار کفتند بنیان جهان
دور ما آخر بر آرد هم دمار از هر چهار

صبح محشر بر زد اینک نور بر دامان کوه
ز یهار ای خفتکان بیدار باشید از فزار

موج خواند زمین تا بر کنار افتند هم
هر چه در اندر زمین و هر چه سنک اندر یسار

کشتی اینجا ساخت باید تا به نزد عزقه کاه
ایمنی بار آرد از تخلیط و تندی و بخار

چون نباید در رباط از بحر عیسی عقل دون
کو برد اندر رباز بهر خر کندم بکار

کر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق لیف
کی تلم باشدش چو لان میدان عذار

عقلت اندر عاشقان چندان کدورت جمع کرد
کز رخ خورشید می بینند سرخی بر انار

از سپیدی او میس و از سیاهی بلال
مصطفی داند خبر دادن ز وحی کرد کار

آبش چو نبات دسنگ وحیوان | درشش چو حقیقت سخنور
غوّاص چه چیز عقل فعّال | زخیشان که به بحر دین بمیر
علّت چو سیاست فرودین | از دست چو حرص خصم بمیر
آخر چه هر آنچه بود اوّل | مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه کور | بشنو بحقیقت ار نه کر
ای باز هوات در ربود | از دام زمانه چون کبوتر
ای پنجهٔ حرص در کشیده | تا که چو رسن سرت بپیچد
در شش بمانده کی توان دید | مقصود خلاصهٔ مقشّر
از توبه و وز گناه آدم | خود هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی | بردار به تیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب | تا تو نکنی تو بسوی داور
در خلد چکونه خورد گندم | آنجا که نبود شخص نان خور
بل گندمش آنکهی بیاست | کز خلد نهاد پای بر در
ابلیس همه بدیده آدم | ابلیس نیامده زمادر
در سجده نکردنش چه گوئی | مجبور بده است یا مخیّر
کز قادر بد خدای عاجز | ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست بسگال | راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان | در ظلمت خویش چون سکندر
کآنجشمه که خضر یافت آنجا | با دیو فرشته نیست همبر

در عزلت و ترک و اعراض و غیب و بریدن از دنیا فرماید

میرت از رحمت چون مور از تصور همچو مار
پس بر رزمش بگیر تا نکند مور و مار و میر

تو و همه عالم نقیری غیبت پیش تو دید
چیست اینچندین نقار و نقرکی بهر نقیر

انقیاد آرا رسالی بحکم او از آنک
برنکرد از انقیاد اب بنده تقدیر قدیر

برا میدرحم او برزخم او زاری مکن
کا دلت زان زد که تا آخرت بنواز د چو زیر

گز برای بحث کردن کرد آدم را آله
در چنان صبح آهی طینت پاکش چه میر

چون ترا در دل ز بهر دوست نبود خار خار
نیست در خیر تو چیزی جان مکن بر خیر خیر

تا سعادت خوانم ز عاشق ار چو مردان در سماع
دوق سمعت باز داند لغت بم را زیر زیر

این سلاح از بهر دفع دشمان آتشیست
تو چرا پوسی بهر بادی رزه چون آبگیر

از برای ذکر بانی بر صحیفه روزگار
چون نکو خط نیستی ز نها رتا نبدی دبیر

چونت عمر و زید باشد کار ساز نیک وبد
در نبی پس کیست نعم المولی و نعم النصیر

میر سیرت بر زبان همچندس در وقت ورد
یا مخوان نوضت امری یا مکوکس را امیر

تا بداد آیا ک نفد کفته در فرض حق
چاشتکی خود را مکن در خدمت روی حقیر

تنک میدان باش در صحرای صورت همچو قطب
تا نبیر قو باشد کشت چرخ مستدیر

ای خمیرت کرده در چل صبح تا نید خدای
چون تنورت کرم شد آن به که بر بندی فطیر

کوئی ای اسم تو باری کوئی ای فعل تو بار
کوئی ای مهرت مهنا کوئی ای لطفت هریر

جان ما را عقل بخش و عقل ما را رهنمای
گز برون تن عفوری و ز درون جان چیر

مرقد توفیق تو جان را رساند بر علا
موقف خذلان تو تن را کد از د در سعیر

تیغها از سکر قهرت کند بنو د ا رسلیل
کلکها از شکر لطفت کنک بنو د از حریر

هم رضا جویان همه مردات خوش خوش در خشوع
هم ثنا کویان همه مرغانت صف صف در صفیر

از برای هدیهٔ معنی و کد یه زندکی
بنده در کاه تو جان جوان و عقل پیر

مشکشان در نافهاشان چون بجرشان خوشنود
از چه از تشویر و شرم اندر زلف مشکبار

روی خویش چون کری فتنه جهانی بین ازو
فتنه فتنه است ای برادر خواه منبر خواه دار

شمت زلفین او کرد است چون بهاشت
خاکرا عنبر نسیم و بادرا مشکین نثار

حسن و خلق و لطف و ملح آمد اصول جوهرش
باز اصول جوهرها با دو خاک و آب و نار

روی او اندر صفا و روشنی چون آینه است
باز روی من ز آب دیدگان باشد بخار

من بدو چون بنگرم یا او بمن چون بنگرد
من همی او کردم و او من بروزی چند یار

از لبم باد خزان خیزد که تا شیر عشق
چون از آن دندان کژ مژ خوش بخندد چون بهار

در مثل گویند مردارید کژ نبود چرا
کژ همی بینم چو زلف مهگوان دندان یار

لیک چندان زیب دارد کژ مژی دندان او
گان سیابی در هزاران کوکب گردون گذار

در لبش چون بنگرم از غایت لعلی شود
چشم از عکس لبان چون می او پر خمار

هر که روزی بر رضایش چهره زیباش دید
خلاف از وی در آرد داغ بیصبری مار

او همی کاهد ز بنگوعهدی و از خوشخوئی
هر چه بر درویش طبیعت نی بیفزاید نگار

هست بسیاری نکوتر زیب مردرا زانکه
هست بسیاری تبه تر عهد امر ز رشت زار

اید رنج ار هیچ سنگستی در و بر راه او
کشتگان عشق پابندی قطار اندر قطار

لیک طبع عامیانرا مانداز ساده دلی
هر که دامی راست کرد او را در و مینی شکار

کو برین همحجت باشد چو بیدین باور و ع
که بر آن همخوابه کرد و همچو بد خو با لفتار

منکه جان و عمر در دل در باختم در عشق او
من که جان و مال و دین در عشق او کردم نثار

بر چه من کس ناکسی را بر گزیند هر زمان
امیت بمعنی نگاری ده که یارب ز ینهار

جان من آتش همیگیرد که از دون همتی
هر کرا بیند همی گیرد چو آب اندر کنار

غیرت ازا کچون نارنگ ده دل همچش
گر بسینه صد دلستی خون شد ستی چون انار

لاجرم کارند مهاشان و دمهاشان کنون | شاه را دو وزنست و نغزه این الفسه
اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی | چون بدید ایجا چو آنجا جمع خورشید و قمر
گرچه این بی او تواند کار ها را مدن به تیغ | در چرا و بی این تواند نا مها ماند از هنر
لیک بهر مشورت را با ملک بهتر وزیر | وز برای مصلحت را با علی بهتر عمر
رشته تا یکتاست آنرا زور زالی کی گسلد | چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
کل که تنها بوی آخر خشک کرداند دماغ | وشکر تنها خوری هم کرم کرداند جگر
زیند و تنها هیچ قوت نا یابد در جان و دل | قوت جانزا و دلرا کل شکر به کل شکر
از برای قوت دل راشکر با کل بهست | از برای قوت دین را شما با یکدگر
ای ز زیب خلق و خلقت سرو و گلرا رنگ و بوی | وی ز نور چهره و رایت عقل کل را بام و در
آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا | شیخ در حق تو آنکرده است دانی آنقدر
این فدا کوشش نیوشا کرداند رهجر تو | وانفدا کرچشم بینا کرد در هجر پسر
این زهمت صلح دیده باز نپذیرفت سمع | وان زهمت وصل نادیده قرین شد با بصر
شیخ گفت ان کوشش کاندر هجر او کردم فدا | زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر
در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او | می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده تر
ای ز کوشش بخل را پون کوه کرده مغز خشک | وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر
با طمنت را دین بصحرا آورید از بهر صلح | چون نکه کرداند رو ازابره به دیبا استر
گر نماند در دو گردی در میان نبود عجب | در دبر دارد شفا و گرد بنشاند مطر
در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود | عاشقان دانند کان گفتار نبود معتبر
در میان دوستان گه جنگ باشد گاه صلح | در مزاج اختران که نفع باشد گاه ضر
دشمنان بدگر را گر ببینند از گلوخ | دوستان نیک دل خم را بشویند از تبر

در هری این ساحری دیدی بترک و روم شوخ | تا چلیپا سوختن بینی تو در چین و فرنج
گر نه عرق منبر شتی در اشجار عراق | روح نامی از که کشتی اندر هر تخم
گر ز سحر گفت تو دین را نبود وی پرورش | وایکی این سحر کی کردی بتاثیر سحر
تا ز روی مایه مردم رانه از روی نسب | چار عنصر مادرند و هفت سیاره پدر
باد امرت در زمین چون چار عنصر پیش رو | باد نامت در زمان چون هفت سیاره بسر
باد رایت بی تباهی باد شخصت بی حدث | باد جاهت بی تباهی باد جانت بی ضرر
باد بیجون دور هم کار تو کارت مستقیم | باد بیجون دین هم نام تو نامت مشتهر

در ستایش و نیایش بهرام شاه فرماید

ای خنده زنان نوش تو بر تنگ شکر بر | وی طرفه کمان کوش تو بر زنگ کهر بر
جان تو که باشد ز در خنده او باش | گر خنده شیرینت بخند د بشکر بر
بر دیگ دیده عشاق زنی کام | هر که که ملک وار خرامی بگذر بر
نظارگیان رخ زیبای تو بر راه | افتاده چو زلف سیهت یک بدگر بر
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار | در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر
امیخته صورت گر خوبان بر فتنه | از نطق و دهان تو عنان را بگجر بر
بنشانده بخواری خرد عافیتی را | ز نجیر دلاویز تو چون سلسله بدر بر
ای زلف تو آتش رخسار تو پرتاب | من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ | آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا بارد هر دم | ای جان پسر زلف تو بر جان پدر بر
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو | عمری بسر آوردم بر بوک و مگر بر
گر با خبر ستی ز بی روی تو هر شب | غیرت بری بر فلک خیره نگر بر

ای تکیه که دولت و تمانید تو در ملک
بر سوی خداوند و فرو سوی بسه بر

چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشه بر

چون عصمت و تمانید الهی سپرت هست
کی تکیه کنی برزره و خود و سپر بر

گر رشک برد خصم تو تشنگت که سوزر
از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر

زیرا که به از عمر بود مرگ مر آنرا
گر بیهمه دلا شوب تو باشد بخطر بر

هرچند که بودی زپس پرده اد بار
بدنواه ترا میل بگبر و به بطه بر

اکنون که ترا دید زبهم و خطر تو
با راست بطه بر عدوی رو زبه بر

اینقوت بازوی ظفر از پی آست
گر نعت تو حرز است بباروی ظفر بر

ای از گفت چون ابجاریت گوهر جود
آن آمده از نخل که از وی بجهد بر

گر ابر مدد یک دم از انگشت تو گیرد
هرگز نخندد بیش بخیلی بمطه بر

ای ذات ترا از قبل قبله دلها
تدبیر گر چرخ نبپرورده بهر بر

چون قطب تو اندر وطن خویش به نیکی
آوازهٔ نام تو چو انجم بسفه بر

خورجود تو بوینده چو انجم بفلک بر
کل مدح تو گوید چو بلیل بشجه بر

رحمت شده بی امر تو رحمت بجزو بر
فتنه شده بی امر تو فتنه بسهم بر

در کعبهٔ انصاف تو محراب دگر شد
نقش سم شبدیز تو بر ماده و نر بر

تا حرز نفرداد تو ویاد تو باشد
هرگز نرسد هیچ نفیری به نفه بر

امروز درین دور دریغی بخورد هیش
از عدل تو یک سوخته بر عدل عمر بر

بنگاشت تو کوئی همه را از قلم مهر
نقاش ازل نقش تو بر حس بصه بر

انگشت گزان آمده نزد تو حسودت
برده سفر انگشت گزانش بسقه بر

دولت تواند که گشاید نسه زور
از بند نهد دست تو بر پای قدر بر

گفت دانا چون شنیدم امر شه بر چشم و سر
رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاجدار

چون رسیدم بر کنار دجله کشتی رفته بود
بود نخلی هم‌گر آنجا تخته زو شد بر کنار

حلقه‌های آهنین دیدم برون آمد ز سنگ
اندر آمد کرد چوب و کشتی شد پایدار

کشتی آنگه پیش آمد من نشستم اندرو
آمد و بنشست تا که بر کران رود بار

گفت دهری شرم دار ای مرد دانا از سخن
حجتی آورده کاین کس نیارد استوار

گفت پس هر چیز کو هست ایفا لم قدیم
آن ز طبع است و همیولی هست ازو کردگار

آخر ای نادان کافر سیرت مشئوم دین
می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار

گاه ابر و گه گشاد و گاه خشک و گاه نم
گاه برق و گاه باران گاه روشن گاه تار

هفت کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین
در ده دور چرخ پیدا گشته در لیل و نهار

در ستاریکی نگارد صورت هر آدمی
وانگهی برد ی پدید آرد خط و زلف و عذار

صانعی باید قدیم و قایم و قاهر بدن
تا پدید آید ز صنع وی بتان قندهار

فی الزهد والعزلت فرماید

ای دل خرقه سوز مخرقه ساز
بیش ازین کرد کوی ازمساز

دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
که بپایان رسید عمر دراز

بیش ازین کار تو چو بسته نبود
بقناعت بدوز دیدهٔ آز

دل بپرداز ازین خراب جهان
پای در کش بدامن اعزاز

که چو قارون فرو شدی بزمین
که چو عیسی برآمدی بسماز

همچو خنثی مباش بزماده
یا همه سوز باش یا همه ساز

یا برون آی همچو سیر از پوست
یا بپرده درون نشین چو پیاز

یا چو الیاس باش تنها رو
یا چو ابلیس شو حریف نواز

رخت برکیر ازین سرای کهن | پیش ازان کایدت زمانه فراز
این خوش آواز مرغ عرشی را | بال بکشای تا کند پرواز
ای سنائی همه محال مکوی | باز پیچان عنان زراه مجاز
همه دعوی مباش چون بلبل | کرد معنی کرای نیز چو باز
همچو شمشیر باش جمله هنر | چون تبیره مشو همه آواز
کاندرین راه جمله زهر طست | عشق محمود و خدمت آیاز

در اندرز و نصیحت و تحریص و در طلب حقیقت فرماید

ای سنائی کی شوی در عشق بازی دیده باز | تا نگردی از هوای دل براه دیده باز
زانکه عاشق را نیاز انگه شفیع آید بعشق | کز سر مبنیش ز کل کون کرود بی نیاز
نیست حکم عقل جایز یکدم اندر راه عشق | زانکه پیر و لنست راه او ز فرمان جواز
رنج عاشق باز کی کرد و بدستان و فسون | شام عاشق صبح کی کرد بتسبیح و نماز
عاشق آن باشد که گوئی هی نجوید بهر روز | کر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز
ایدل ار چون سرو یازان بستی در راه عشق | دست ازی گلستان وصل معشوقان مباز
تا بوصف جان تو نازان باشی اندر راه خود | عشق جانان مر ترا هر کز نکرد دلنواز
جان شیرین بر بساط عاشقی بی تلخئ | در هوای عشق جانان پاکبازی کن بباز
یکزمان از کنج دانش وام نادانی بتوز | باخرد یکتک برابر مرکب همت بتاز
تا بمعنی بکذری از منزل جان و خرد | کام در راه حقیقت در رهٔ مجاز
تا درون سوختان تو یک دم نکرد دعوی سوز | خوش نکردی کر لوی دایم برانسو عود ساز
سر بنه در بیخودی چون آب و خاک اندر نشیب | تا چو باد و آتش از پاکی برانی بر فراز
تا نگردی چون بنفشه سوی پستی سر نگون | کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

تا شوی اصل ستایش اهل معنی را ستای | تا شوی عین نوازش مرد دانا را نواز
مرد کز روی خرد فخر آرد از رؤم و حبش | به که از روی نسب کبر آرد از شام و حجاز
ناز کم کن چون سنائی بر سر شتی خلیس | تا شوی در گلستان وصل خوبان جهت ناز
ای سنائی گر ستاخوای که باشد جهت تو | کام در را حقیقت نه چو مردان دست باز

در زهد حرص و آز مدح از مایه فرماید

در که خلق همه رزق و فر نصیبت و هوس | کار در کار خداوند جهان دار و بس
هر که او نام کسی یافت از آن در که یافت | ای برادر کس او باش و مبندیش از کس
بنده خاص ملک باش که با داغ ملک | روز ها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس
گرچه با طاعتی از حضرت اولا تمن | ور چه با معصیتی از در اولا تیأس
گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر | کاندرین ملک چه طاوس بکار است مگس
ساکن وصلب وامین باش که تا در ره دین | زیرکان با تو نیازند ز دانش علم نفس
گر گران سنگی گنجور سپهر آمد کوه | ور سبکساری بازیچه باد آمد خس
تو فرشته شوی ار مهد کنی از پی آنک | برکت توست که گشتست بتدریج اطلس
همره جان خمره و باش سوی عالم قدس | نه ستوری که ترا عالم حسست جرس
پوست کذار که تا پاک شود دین تو بان | که چو بی پوست بود صاف شود خون عدس
عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چو خرس | نفس کویای تو بر حکمت از آنست اخرس
رو که استاد تو حرصست ازان در ره دین | سفرت هست چو شاگرد درس تاب اریس
نام باقی طلبی کردکم آزاری کرد | کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس
در سر جور توشد دین تو و دینی تو | که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین نه فرس
جنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رد | کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس

الستین

تا شوی اصل ستایش اهل معنی را ستای
مرد کز روی خرد فخر آرد از رؤم و حبش
ناز کم کن چون سنائی بر سر شتی خلیس
ای سنائی گر ستاخوای که باشد جهت تو

سخن گر زروی حکمت گفت خواهی — صدا گر بانس را اول شناس
چنانس آمد بگوش جان سنائی — ز حق گفتن ز هر بنساس مهراس

در تنزیه حضرت عزت و الجلال و تنزه حال از حلال خویش فرماید

ایخداوند قایم قدوس — ملک تو نا قیاس و نا محسوس
قایمی خود بخود قیاتم نیست — بقا می که هست ضد فلوس
ساحت سینه های مشتاقان — ز آرزوی تو شد مدور و شمس
در دل عارفان حضرت تو — صد نهال از محبت مغروس
نورا فلاک در فضا دقدم — کنی از راه عاشقان مطموس
هشت باغ و چهار رکن سرو — جنت عدن با همه ناموس
پیش آندل بدانکه کس نخرد — بیکی مشت ارزن و سه فلوس
خاکپای بلال حضرت تو — گشته از راه دین تاج رؤس
خاک بر سر دو بیر حضرت را — چون نداند همی نبین عموس
کردم آواره از مساکن عز — خل منحوس و طالع منحوس
گرچه زاغ سیاه گشتنم — نگزینم مقام جز ناوس
زاغ گر شود کند در حال — زین سخنها گر شه چون طاوس
شد مقیم سر خس و اندر وی — همچو در دی بقلعه محبوس
ای سنائی بود که در غزنین — می نداند شاه را زغروس

در نکوهش اصحاب عوی و پرهوش را بر باب معنی فرماید

ای جوان زیر چرخ پیر مباش — یار دو رانش در نفیر مباش
یا برو نشو چرخ چون مردان — ورنه با ویل و وای و ویر مباش

چون ز فردوس و ترس بار دار ... ورنه بیهوده در زفیر مباش
در ره دین چو بوحنیفه ز علم ... چون چراغی بجز منیر مباش
چون تو طفلی و شرع دایه تست ... جز ازین دایه سیر شیر مباش
مجمع اکبار نخواهد بود ... طالب جامع کبیر مباش
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت ... ره مخوفست بی خفیر مباش
باچنین غافلان مذر شکن ... عذر چون پیغمبران مذیر مباش
از پی ذکر بر صحیفهٔ عمر ... چون نکو خاطنه دبیر مباش
با تو در کورنست جان نفس ... منکر منکر و نکیر مباش
پاس پیوسته دار بر در حق ... گاهلانه بحجه بکیر مباش
خاخارت چونیست در ره او ... پس در آن کوی خیر خیر مباش
همه دل باش و آگهی و نیاز ... بیجبر بر در خبیر مباش
زیر بی آگهی کند زاری ... پس تو گر آگهی چو زیر مباش
چون قلم هر دمی فدا کن سر ... لیک ازین شکر بی سریر مباش
چون به پیش تو نیست یوسف تو ... پس چو یعقوب غرقه زیر مباش
ایمنانی بر نظارهٔ خلق ... در سخن فرد و بی نظیر مباش
در زحیری ز شعبه گفتن ... گفت بگذار و در زحیر مباش
در هوای صفا چو بوتیمار ... در دت ار نیست کوصفیر مباش
با قرار است نور دیده بسی ... چشم سر کو برو قریر مباش
شکر کن زانکه شرع و شعرت هست ... خرت ار نیست کو شعیر مباش
گرچه خصمت فزون ز حد انست ... تو بپا دامن او حریر مباش

۵۱
الکاف ۲

کرده شیران حضرت تو مرا — سر زده همچو کاو آب آهنگ
گر نیایم به مجلس تو سزد — از سر عجز دان نه از سر ننگ
خود بتو چون رسد رهی که تونی — از سنا و بلندی و اورنگ
روی تو آفتاب و چشم درد — صدر تو آسمان و پایم لنگ
خود شکفته است از آنکه بشکفید — از چنان طلعت دخان فرهنگ
گر پی عجز دیدگان خفاشش — نکند با جمال صبح درنگ
خر عیسی گدام سگ باشد — که کند سوی جبرئیل آهنگ
گر تو چون قلزم آنک روی جهان — چشم بر پشت یافت چون لنجر چنگ
لعل در دست تو است خوش میباش — سنگ اگر نیست خاک بر سر سنگ
چکنی ریش و سبلت مانی — چون بدیدی عمامه یا ارتنگ

در بیان کشف سبحات جلال و تجلیات جمال حضرت قدیم لم یزل و لایزال که وجود

مقدسی که قدیمست از صفات کمال — منزهی که جلیل است بر نعوت جلال
بذات لم یزلی هست واجد اندر مجد — بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال
صفات قدس کمالش بری ز علت کون — نمای بحر لقایش بداده فیض و ضال
بهستی جبروتی نیاید اندر وهم — بعزت ملکوتی بری ز شکل و مثال
جلال و عز قدمیش نبوده مدرک خلق — نه عقل یابد بر وی سبیل مثل و مثال
نه اوّلیت اورا بود که اوّل — نه آخریت اورا نهایت است و مآل
نه حیّنیه حدثانی ورا بود منزل — نه در مشاهد قربی جلال او ست جلال
بقدرت صمدیت لطایف صنعش — بداده هر صفتی را هزار حسن و جمال
بساحت قدمش نگذرد قیام فهوم — نهاده قهر قدمیش بپای عقل عقال

گنبد سجود وی از جان همه یکین و مکان — کند خضوع کمالش همه جبال و رمال
بعزتش بشتابد بهار در جوشش — بامر او دست روان سیل و جلوستیال
کند ثنای جلالش زبان رعد از خوف — تسبیح است مر او را چو ابر و برق ثقال
گشاده انذ زبان در ثنای او مرغان — چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون ذال
مدبری که ندارد شریک در عزت — معطلی است بر او وجود عقل فعال
ز قدر او شده کوه گران چو حلقه سیم — ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال
نهاده در دل عشاق سرهای قدم — چگونه کو بدر از زبان کلال
هر آنکه شربت سبحانی و انا الحق خورد — بتیغ غیرت او کشته در هزار قتال
ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد — نهاده است بپایش هزار کوه نشکال
ز مازم ملکوتش کند دلم چون خون — مراست جام وصالش همیشه مالامال
به نغمهای سرامیر عشق او مستم — شراب وصلت دایم مرا شده استحلال
چو بوی کلبن او شنوم بباغ ازل — شوم چو حور جنانی بحسن و غنج و دلال
ز خاک معصیت ار بر رخم بود مشتی — چو خاک در که ادیم نباشد ایچ وبال
ز هر دوان معارف منم درین عالم — بود مرا رخصایص درین هزار خصال
سبحان جان دهم از جان و دل همه شب و روز — صلوا تها و تحیات بر محمد و آل

در میلاد طیبه و فخر از سنجیدن بشعر داد السلام و زیارت مصطفی علیه السلام انا مدینة العلم و علی بابها و حج بکیت الله و بالبیت

کان ان آمد که با مردان سوی میدان شویم — یک ره از ایوان بروان آییم و بر کیوان شویم
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم — خانه پرداریم و سوی خانه یزدان شویم
طبل جانبازی فرو کوبیم در میدان دل — بی زن و فرزند و بی خان و مه و سامان شویم
کار با بار ندلت کرد این مسجد دویم — گاه بار حضرت غیبی نزدان ویران شویم

چون رخ پیری بینیم از پدر یاد آوریم — همچو یعقوب پسر گمکرده با احزان شویم
باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولی — آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم
حسرت آموز چون بر دل همی صورت کنیم — ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم
آه اگر یک روز در گنج ریاطی ناگهان — بیخیال دوستان و اقربا مهمان شویم
همرهان حج کرده بازآیند با طبل و علم — ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم
قافله بازآید اندر شهر بی دیدار ما — ما به تیغ قهر حق کشته غریبستان شویم
همرهان ما سر خروی چون پیش از این بسپ — ما بزیر خاک چون در پیش مه کتمان شویم
دوستان گویند حج کردیم و می آییم باز — ما بهر ساعت همی طعمه دگر گرمان شویم
فی که سالی صد هزار آزاده گردد منقطع — هم دریغی نیست گر ما نیز چون ایشان شویم
رو که هر تیری که از میدان حکم آمد بما — هدیه جان سازیم و آنگه سوی آن پیکان شویم
گر ننگ حکم حق بر جان ما دندان زند — ما بپیش خدمت او از بن دندان شویم
چون بدو باقی شدیم از بود خود فانی شدیم — چون بدو دانا شدیم از خود نادان شویم
گر نباشد حج و عمره و حرم و قربان کو مباش — این شرف ما را بس گر تیغ او قربان شویم
این سفرستان عیاران راه ایزد است — ما ز روی استقامت شمع این بستان شویم
حاجیان خاص مستان شراب دولتند — ما بوی جرعه مولای این مستان شویم
نام و بانگ و لاف و اصل و فصل در باقی کنیم — تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم
بادیه بوته است ما چون زر مغشوشیم راست — چون بیالودیم از او خالص چو زرکان شویم
بادیه میدان مردان است و ما نیز از نیاز — خوی این مردان کریم و کوی این میدان شویم
گرچه در ریگ روان عاجز شویم از سستدلی — چون پدید آید جمال کعبه جان افشان شویم
یا بدست آریم سری یا برافشانیم سر — یا بکام حاسدان کردیم یا سلطان شویم

گفت کاشتم اندر زمین دل بطمع ... بجز گفت نیاورد روزگار بر م
زبان حالش با من همی سراید نرم ... که سر مکردان ازمن چو کاشتی بخورم
یکی عنای روان میخرید و میبالید ... منال گفت عنا دیده باز کن نخرم
ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد ... چو من عدوی خودم چون بود ره ظفرم
وگر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل ... ز مکر دشمن باطن چسان نه برحذرم
عجب ترآنکه زبهر دو روزه مستقرم ... بطوع رغبت خود سال و ماه در سفرم
ز سیر هفت مشبد اسیر شش دره ام ... ز دست چار مخالف بنای هشت درم
مرا دمی که برون پرم از دریچه جان ... ولیک خصم گرفته است چار سو سفرم
زدام کاهم پندارم برون چو آزو نیاز ... همی برند بقراض اعتراض پرم
رفیق رفت بالهام در سفینه نوح ... نه هر غریق فرو مانده من غریق ترم
میان شورش دریای بیکران از موج ... بجان از آفت این آب باد پر خطرم
دمی ز روح بامنم دمی ز نفس بیم ... کمی چو افیه عیسی کمی فیار حرم
گر بکاشتم اندر زمین دل بهوس ... نرست عمر بآخر رسید در مکرم
ز روزگار توقع نمیکنم خیرے ... که خیر روی بتابد زمن که شخص شرم
بگلستان زمانه شدم بگل چیدن ... کلی ندادو بصد خار میخلد جگرم
زمانه کرد مرا روی و موی چون ز رو سیم ... مگر شناخت که من پاسبان سیم و زرم
ندای عقل برآمد که رخت برچیدید ... همه جهان بشنید ندا و من ندا نکه کرم
گر از کمال بتابم چو خور ز جاه و زاصل ... بسا ز اختر بهر زوال باخترم
اگر ز مردی بر هفت چرخ پای نهم ... نه سر ز چنبر گردون دون برون برم
عجب مدار که از روزگار رخته شوم ... که او شراره شر است و من سپند برم

نیست اندر هشت جنت کس چو با قدر و جاه
نیست در هفت آسمان دیگر چو یک محتشم

بر سر اخرج کردون جاه او بینی نشان
بر نهاد عرش یزدان نام او بینی رقم

از سعادات جمال و جاه او بینی همی
شد بصحرا آفتاب و نور و ایمان از ظلم

رایت نصر من الله چون بر آمد از عرب
آتش اندر زد بجان شهریاران عجم

خاک پای بوذرش از یک جهان نور و بهشت
وز رغلین بلال او به از صدر و سم

هیچ لاشد سرنگون آنکس که او را گفت لا
وز سعادت با نعم شد آنکه گفت او را نعم

چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع
طارم کسری ازاو کسر و ز جاه او بخم

تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان
یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم

صادقین بود و ربدو هم قانتین مقداد بود
منفقین سلمان علی مستغفرین آمد بهم

هر کرا جاهیست زیر چاه کاهش چاه دان
اندرین معنی بگو هر گز حدیث لا و لم

کافرانی کش ندیدند و نبیذ رفتند دین
چشم و گوش عقل ایشان بود اعمی و اصم

سرفرازان قریش از خرم بنگش دیده اند
هر یکی در حرب گاه اندازهٔ خود لاجرم

بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست
بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی خدم

عالم از مجده هزار و صد هزار است آزمین
نیست اندر کل عالم با چو یک محتشم

با قلم باید علم تا کار ها کیرد نظام
او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم

از ریاحین سعادات و کل تحقیق انس
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم

از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد
هم عجم را بی ملوک و هم عرب را بی صنم

مهتر اولاد آدم خواجهٔ هر دو جهان
انکه یزدانش امامت داد بر کل امیم

از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال
نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم

او جدا کز انکه نیز اسرار تن همخلاف
کز جفا بحر متی کردند در بیت الحرام

نه آویزم از کس نه بگریزم از کس
زکس نه بازم نه بیمه خادم

مرا عشق فرمانروا اوستاد است
من استاده فرمانبر اوستادم

ببردم بتن رنج در کنج محنت
که گنج خرد برول او نهادم

همواره انیم همنشین من که تا من
بشاگردی استاد عقل ایستادم

کم آزار و بیرنج و پاکیزه عرضم
که پاکست الحمدلله نژادم

مرا برتن خویش حکمیست نافذ
من استاده فرمانبر آن نفاذم

بهر حال و هر کار آید به پیشم
خداوند باشد در آنحال یادم

زکس خیر و خوبی نباشد نخواهم
بدانچم بود با همه خلق رادم

خداییست در هر عنائی معینم
خداییست در هر بلائی ملاذم

شب و روز غرقه در احسان اویم
که تا جیست احسان او برچکادم

همه شکر او گویم ار زنده باشم
خداوند توفیق و نیرو دهادم

قوی چون قیادم بدار از قناعت
اگرچند بی گنج و مال و فتادم

بداشش من آباد و شادم بداش
سپاس از خداوند کابادوشادم

در خطاب بنفس نفیس و در حض قرائی قدس و تحریض بر اعمار تا عمر کوید

روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
ای رای شمس الضحی وی روی تو بدر الظلم

مایه ده آدم توئی میوه ده مریم توئی
هم شهدی زمزم توئی یا قبلة الله فی العجم

دانم که از بیت اللهی شیری بکو یار دبهی
در حضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم

نی نی بیت فرخ بود خلقت شکر پاسخ بود
ازراکه چو تان رخ بود بنود حد شش پیش و کم

ای جان جانها روی تو آشوب دلها موی تو
وندر خم گیسوی تو پنهان هزاران صبحدم

رو رو که از چشم و دهان خوانی عیان خوبی نهان
خلق جهانرا از جهان هم کعبه و هم صنم

بستان الهی جام را بردار از آدم دام را — در باز تنگ و نام را اندر خرابات قدم
از عشق کافی کن دگر وز باده جانی کن دگر — وز جان جانی کن دگر بنشین در و شاد و خرم
یکدم بکش قندیل را بیرون کن اسرافیل را — دفتر بدر حبر یلرا نه لاکذار آنجا نه نم
تو بر زمین آن مهتری کز آسمانها برتری — ای نور ماه و مشتری قیام را هستی قسم
نور فلک را مایه روح ملک را دایه — بر فرق عالم سایه شد فوق و تحت از تو رقم
امر و رو فرد ازان تست اصل و عالم جان تست — رضوان کیون مهمان تست ارواح را داری خدم
کونین را افسر توئی بر مهتران مهتر توئی — بر باز دین شهپر توئی منوشت چون نامت قلم
هر کو ز شوقت مست شد کر نیستی بدهست شد — خونی بچشمت کست شد ایمن از جور و ستم
ایچرخ زار رفعت ز تو ای ملک را دولت ز تو — ای خلد را نعمت ز تو قلبت بیانت در حرم
در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند — در کوی صدق آسوده اند محرم توئی اندر حرم
از دور آدم تا بما از انبیا تا اولیا — نی بر زمین نی بر سما نامد چو تو یک محترم
در حسرت دیدار تو در حکمت گفتار تو — هر ساعت از احجار تو بر زعفران بارم بقم
فردوس ز آن خرم شده داست و خرقی مفخم شده است — جای بنی آدم شده است کز نام تو دارد رقم
چون تو بر فتی از جهان کشتا ز جهان بحکمت نهان — آمد کنون مردی چنان کز علم تو دارد رقم
زاردحدیثش ذوق تو از کارخانه شوق تو — نوشید شرب توق تو زان بست بر مهت علم
هر جاکه او منزل کند از مرده جان حاصل کند — زیرا که کار از دل کند فارغ شد از کار شکم
در خواب جانش داده آب روانش داده
چون بر سر منبر شود شهری پر از کوهر شود — بر خود دانشش داد چون کشت سوجود از عدم
بر چرخ اطلسش بر شود روح الامین کوید هم — بفزای عشق آنک حرم نمای ردی انک ارم
جان انکه جای عاشقان اندر هوای عاشقان — بر تکیه جای عاشقان شعر سنائی کن رقم

شبستان مقامت قاب قوسین — در درگاه تو بطحا و زمزم
ملایک را نشاط از چون تو مهتر — رسل را فخر از چون تو مقدم
نبودی گر برایت گفت ایزد — نه آدم آفریدی و نه عالم
کلاه و تخت کسری از تو نابود — سپاه و ملک قیصر از تو درهم
میان اولیا صدری و بدری — میان انبیا مهری و خاتم
بوقت راز گفتن با خداوند — نیامد مرترا یک مرد محرم
توئی رسمی افربا درویش الیمین — توئی ذکری انبیا سلطان اعظم
نگیری خشم از دندان شکستن — شفاعت مرترا باشد مسلم
ترا دانند زیف و زال مجنون — کهی ساحر کسی کاهن منجم
تو آن بودی که بودی و نگشتی — ز مدحت شادمان رنجور از ذم
ندانم در عرب یک خام کورا — نبود است از برای دینت ماتم
روانت را همه جام پیاپی — سپاهت را همه فتح دمادم
تو آن مردی که در میدان مردی — تو داری پهلوانی چون رستم
تو آن مشتی که بر گردون دونپیه — کنی مه را زهی برهانت محکم
منوک تازیانه بر فلک سای — نهاد کز افریدون و رستم
بزنجیر اندر آرند و فروشند — هر آنکو هست عاصی از تو یکدم
ترا در صومعه بود ار شفاعت — بدیدی تا بساق عرش بلعم
سپاه و تخت و ملک و گنج بگذاشت — ز عشق راهت ابراهیم ادهم
مرا یارا تو باید بر زبان بس — ستائی گردد از یاد تو خرم

در تتمهٔ تیمن و تبرک بعد اسماء و صفات و ثنا

هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو | امر و نهیش را کنم اظهار گفتم تکتمون
در جهان روشنی یابد برات حسن و جاه | تا چو جانان نکوینت فهم لا یعقلون
ور چو سلمان با مسلمانی ز دنیا بگذری | بگذر از دنیا برون الا و انتم مسلمون
ور بجهد از رحمت اشکال حتی بگذرے | در مقام قدس کوینداتهم لا یذکرون
از مقام نفس حیوانی گذر کن تا چشے | در مقام قرب باروحانیان مایشتهون
کمتر از نخلی نباید بود وقت انکبین | نفع او اندر درخت و کوه تمایر شون
عجز تو در ذکر فکرت را دو معجز شود | کز عجز خلق کوینداتهم لا یعجزون
دست در ایمان حق زن تا ز دوزخ بگذرے | تا بدوزخ در نکوینت فهم لا یؤمنون
توشه از تقوی کن اندر راه مولا تا مگر | در ره عقبی نکوینت فهم لا یتقون
شاکر انعام حق باش ای فرزند شب | تا چو بیشکران نکوینت فهم لا یشکرون
دست در فتراک صاحب شرع زن کاو پرده | کوید او را بهر امرش یفعلوا ما یؤمرون
هر که لا خوف علیهم کوید اندر گوش تو | هم تو اندر گفت در کورت وهم لا یحزنون
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین | آید اندر نامهٔ عمرت وهم لا یظلمون
ای بعلم عمل شادان درین دار فنا | گفت ایچون عالمان عالم فنا عالمون
شو بخوان الثائبون العابدون الحامدون | الساجدون الراکعون الساجدون الآمرون

در زهد و عزلت و طریق معرفت فرماید

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن | رخ چو خیاران میار ای جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر | یا چو مردان اندر آی کوی در میدان شکن
هر چه بینی جز هوا آن دین بود بر جان نشان | هر چه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پایت قطع شد پایی بکوب | چون دو کون اندر دوست جمع شد دوئی بکن

النوع

کز همچو ترا دیده پر از روی تو امکان
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن

باز معنی بند از ایجاز آنکه در صحرای حشر
سخت کاسد بود خواهد روز بازار سخن

باش تا طومار دعویها فروشویدخرد
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن

باش تا از پیش دلها پرده بردارد خرد
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن

از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان
ور شعاع شمع تابان بیخبر باشد لگن

بار نامه ماو من در عالم حسن است وبس
چون ازین عالم برون رفتی نه ما بینی نه من

از برون پرده بینی کیجهان پرشاهد و بت
چون درون پرده رفتی این رسی کشت اشمن

پوشش از دین ساز تا باقی بمانی جاودان
گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن

این جهان و آن جهانت را بیکدم درکشد
چون نهنگ در دو دین ناگاه بگشاید دهن

باد و قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو
با چنین کلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

پرده پرهیز و شرم از روی ایمان برمدار
تا بزخم چشم نااهلان نگردی مفتتن

کرد قرآن کرد زیرا هر که در قرآن گریخت
آنچنان رست از عقوبت ایمن بست از فتن

چون همیدانی که قرآن را رسن خوانده است حق
پس تو در چاه طبیعت چند باشی تا وسن

چرخ گردون این رسن را میرساند تا بچاه
گر همی صحرا است باید چنبک و رزن در رسن

کرد تسمه اسب سلطان شریعت سره کن
تا شود نورانی با دو چشمت مقترن

گر عروس شرع او از رخ برانداز د نقاب
هیچ کرد د خطا و هیچ طره کرد د خفتن

شیخ دین وار شتوتا زنده مانی زانکه
هر چه جز دین مردگی هر چه جز سنت حزن

مژده در چشم سنائی چون سنائی تا دهیز
گر سنائی زندگی خواهد زمانی بی سخن

با سخنهای سنائی خاصه در زهد و غزل
فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

بنه یک ماده مشو تا بتوانی چو خروس — تا بوی تا جو رو پیش رو تا جو ران

خاصه اکنون که جهان بیخرد ان برگرفتند — بیخرد وار بزی تا نبوی سر دوگران

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل — وای پس بر تو و آباد بر این مختصران

طالع فاجری و ماجری امروز قوی است — هر که امروز بر آنست بر آن

هر که پستان میان پای نداد اورا شیر — نیست امروز میان جهلا اوز سران

هر که لوز ینهٔ شهوت بچشید و است زپس — نیست در مجلس ایطایفه از پیشتران

انکه بوده است چو گردون بکه خردی کوژ — لاجرم هست در اینوقت زگردون سپران

روز کاریست که جز جهل و خیانت نخرند — داری این مایه و گر نه خر ازین کلبه بران

سپهر تبر زمان دیدهٔ شوخت و فساد — چند کن تات نه بینند فلک از بی سپران

شاید ار دیدهٔ آزاده کهر بار شود — چون شد ستند همه بی گهران باگهران

باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال — پیش از چشم در اطراف ممالک سپران

معنی اصل و فا نیز مجوی از همه کس — زانکه هستند بیستان و فا بی ثمران

اندرین وقت زکس راه صیانت مطلب — که سر راه برانند همه راهبران

بیخرد وار بزی شاد در اینوقت زیرا — کوی اقبال ربودند همه بیخبران

چنین قول و چنین فعل که این دونان راست — رستکم آید می ای خواجه زکوران دگران

چون سرشت همه رعنائی و برسانکی است — مذهب خانه خدا دار تو چون مستقران

پس چو از واقعه حادثه کس نیست مصون — هیچ و اهمل تو دون باش نه از مشتهران

عاجزیت از شرف باید ری بودار نه — دهر و ایام کیت دیدی چون منظران

به که چون بی بصران صحبت دونان طلبد — سخت بسیار بلا ها کشد از بی بصران

پای کی دارد با صحبت تو سفله و دون — چون نه خیره سر و در نسب خیره سران

آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود ... از پس ماتم خوشتر صاحب سماعان
هیچ تاوان نبود درد و جهان بر من و تو ... چون برین گونه گذاریم جهان گذران
خام باشد ترشی در دل و شهوت در دل ... چون بود کیسه پر از سیم و جهان پر شکران

در بیان عوارف لاهوتی و معارف ناسوتی فرماید

چو مردان لشکر این زندان یکی آهنگ بالا کن ... بصحرا و نگر آنگه بکام دل تماشا کن
ازین زندان اگر خواهی که چون یوسف برون آئی ... بدانش جان بپرور نیک سر از علم رؤیا کن
مشو گمراه چون بیچاره چنین اندر ره سودا ... چراغ دانشت بفروز و آنگه رای سودا کن
چو زین سودای جسمانی برون آئی تو انگاهی ... براه وحدت از حکمت علامتهای بینا کن
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت ... بنقش مهر هستیهای حسی صورت لا کن
سر حرف شهادت لا از آن معنی بها دارد ... چه حرف لا آله گفتی به الا الله مبدا کن
سلیمان وار دیو انرا مطیع امر خود گردان ... نشین بر چهر لقمانی و چتر از پر عنقا کن
چو موسی کوسفندان را یکی ره سوی صحرای بر ... پس آنگه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن
مسیحی وار دعوی تو نمیشنود اگر خواهی ... یقینیت چون مسیحا دار و دعوی مسیحا کن
ملا قا چون کنی با عقل زیر پرده حسی ... بخلت از پرده بیرون آی و پس راه ملا قا کن
چو عیسی گر مسیحا هی که مانی زنده جاویدان ... ز احیائت بسا اموات و وز اسواتت احیا کن
امید از عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا ... بکف کن چشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر
ز حرص و نفس شهوانی عدیل و یار شیطانی ... دل از اندیشه او باش حمایت یکتا کن
ز اول داد خلق از خود بده آنگه ز مردم جو ... چو آمد هشت و نعمت ز غربت قصد ما و اکن
چو زهره گر مطیع داری شدن بر اوج اعلا کن ... ز شیطان دور شو آنگه امید وصل حورا کن
بدانش جان کویا را تو هیچون ز بهر زهره کن ... بفر و افر اسکندر رشو آنگه قصد دارا کن

همت عالی بباید مرد را در هر دو کون
تا کند قصر شهید ربع اوطال دمن

یکدر از کفتار ما و من که لهو است و مجاز
عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من

باز را دست ملوک از همت عالی است جای
جغد را بوم خراب از طبع دون شد مسکن

کی شناسد قیمت و مقدار دُر بیمعرفت
کی شناسد قدر مشک آهوی حرخیز ختن

تا سزا یابی راستودی بیکران از هر طمع
کسترانیدی بجد و هزل طومار سخن

از پی آن تا یکی کوهر بدست آرد مکر
منکری تا چند کو نه رنج بیند کو همکن

نه ز رنج کوه کندن رنج طاعت هست پیش
نه کم است انکان که کنج بهشت ذوالمنن

در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید
راحت و آرام دل نبود مگر در رنج تن

دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری
با علی بیعت کنی و ز هر پاشی بر حسن

کر خدا جوئی چرا باشی کرفتار هوا
کر صمد خواهی چرا باشی طلبکار و ثن

هیچکس نشنود و نپرستید دو معبود را
هیچکس نشود در روز و شب قرین در یک وطن

خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن

نازد دنیا کی شود با آز عقبی مجتمع
رنج حرث و زرع چو د پیش نسرین یاسمن

از پی محنت کرفتاریم در حبس ابد
تر پی راحت بود محبوس روح اندر بدن

صدق و معنی کر همیخواهی که بینی مردوار
سوز دل بنکر کی مر شمع را اندر لکن

نیست جز اخلاص مرد را طبیعت را دوا
نیست جز تسلیم مر تیر بلیت را مجن

از صف هستی کریز اندر مصاف نیستی
در مصاف نیستی هرکز نه بیند کس شکن

ور همی خواهی که پوشی تن به تشریف بدی
دام خود کامی چو کمر اهان بکرد خود متن

صدق و معنی باش و از آواز دعوی باز کرد
رایض استاد و اندیشه زاغ از زغن

انکه در باغ بلا سر ور رضا کارد همی
چون من و تو کی بود دل بسته در سرو و چمن

تا سنائی دارد در بستیم دل در مهر او | با دو چشم اندر سنائی جز کمین نکته دانیم

فرمودهٔ سنائی رحمة الله علیه

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم | دیده تحمل کنم بار جفای تو کشم
ملک العشقه جفای تو ز من جان ببرد | چون بدل بار سر افضل وفای تو کشم
چکند عرش که او غاشیهٔ حکم تو نکشد | چون بجان غاشیهٔ حکم و وفای تو کشم
چون زنان رشک برد ایمنی و عافیتی | به بلائی که برای تو برای تو کشم
بخشم و بچشم باد و زر دست تو چشم | نکشم و بر نکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم | ور کشم سر نه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم | جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بوی جان آید آنگه که حدیث تو کنم | شاخ عز روید آنگه که بلای تو کشم
بخدای ار تو بدین وحز دم قصد کنی | هر دو را کوش کر فته بسرای تو کشم
ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی | هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شدنم
کی توانم که خطی کرد ز رای تو کشم

خیز تا الکیف دم بر فرق ایغالم زنیم | وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم
تیغ هجران بر کف اخلاص بر حکم یقین | در گذار مهر و اصل نی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلب | پس ترا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم
از علایقها جدا کردیم و ساکن تر شویم | بر بساط بی نیستی یکچند گامی کم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم | بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
پیش تا با عمر مولای زمانه کم زنند | با سبکباری یکی ما بازمانه کم زنیم

طبع من زو طبع دارد پس مرا گوید مخواه
من ز بهر برکشان این بی نوائی چون کنم

از بهر عالم جدا گشتن توانستم و لیک
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

مرنکاتة الحروفیه

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کل را مدل بر نفس شیطان کنیم

دشنهٔ تحقیق بر داریم ابراهیم وار
کوسفت نفس شهوانی بدو قربان کنیم

گر برآید سر چو فرعون اندر اینره شهوتی
ما بر او از عقل سنگ سوسی عمران کنیم

در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بر وی صد عصا شبان کنیم

بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عزلا یزالی نقش جاویدان کنیم

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد عفت بر دریم
خانه بر عقل رعنا یکرنگان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت
که زلیخا که نبی که یوسف کنعان کنیم

روح باطن گرچه یوسف کم شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غمش اندر خانه احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاک و اشک و آب جزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

مرکلمانة النورقیه

بر بساط کم زنان خود را ازان کمتر نهیم
کرد نما باز و کسی ما مهره در شش در نهیم

پاکبازانیم ما رانه مهاز و نه کرو
گر حریفی زر نهد ما جان بجای زر نهیم

در دو کونم نیست از معلوم طالی یک درم
باچنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم

چون خطا از ما سری بینیم در هنگام کار
غایت مستی بود گر جرم بر آذر نهیم

گر سر اندازی کند با ما درین رو بار ما
ما ز سر نهیم سود ابر خط او سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیوانگی
در دو چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

چنگ در فتراک این معشوق عاشق کیش زنیم
پس لگام بیخودی را بر سر فرسان کنیم

گر برآید خط تو قیقش برین منشور ما
ما ز دیده خط منشور در افشان کنیم

از خیال چهره‌ات غماز زلف آشفته‌ات
پس بزلف حاجیان که طوف او کعبه کنیم

تنگ این مسجد پرستانرا در دیگر زنیم
چونکه مسجد لاف کعبه شد قبله را ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید
ما به نسبت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را ازروی مخر
تو تیای چشم شاهان همه گیهان کنیم

بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بوهریره وار دست صدق بر ایمان کنیم

سوز سلمان را و در دبوذر یرا بر کریم
الکمی نسبت درست از نسبت ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم
وانچه حکم احمدی باشد بجرمت آن کنیم

شربت لا بر امید در دالا الله کشیم
وآنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

گو چو بوعمرو علافرش عجایب گیریم
گو چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی
طاعت یکسان نبازده خدمت احسان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت
صورت بیرون بمانده سیرت ایمان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم نامحرمند
بر عزیزان طریقت شاید ار پیمان کنیم

هرچه از پیشی و بیشی هست در اطراف ما
ما بر آن از دل صلای ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا در این وادی مزن دم جز بعشق
تا نه چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس او لیتنی
چون شدی طاوس جایت منظر ایوان کنیم

تا ز ما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر
کاشکارا آنکه کردی که ما فرمان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

لقب کرسنائی بمعنی طلا عم | چو جوهر بنظاعر بباطن نفوذ عم
من اینم که گفتم چه دانی که اینم | تو بس کر سر شرنداری مشوم
به بی دیده ابلهی گفت کوری | بد و گفت بی دیده کوری که کورم
الا انکه نان تان چو من نیشتی | فطیر که کرم است اکنون تنورم
اگر عیب خود خود نگویم بمردم | نه در ویش خانه نهد مرک کورم

مرا از تو و کورت انکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرک کورم

او چنان داند که ما در عشق او کمتر نیم | یا دو چندک از جور او در دامن دیگر زنیم
هر زمان مارا دلی کی باشد و جانی دگر | تا بعشق هیوفائی دیگر آتش در زنیم
تا کی از نا دیدنش ما دیده ها پر خون کنیم | تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم
کاه آن آمد که بر ما بادسلوت بر جهد | کاه آن آمد که ما بار و دو رامشکر زنیم
کر فلک در عهد ما بانساز و کو مساز | ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم
که ز رخسار بتان بر لاله و کل مے خوریم | که ز زلف و لبران با مشک و با عنبر زنیم
پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم | باده پیائیم از خم بر خم دیگر زنیم

حزانکاح الدقیقه

نه سیم نه دل نه یار داریم | پس با بجهان چه کار داریم
غفلت زدکان پر غروریم | خجلت زدکان روزکاریم
ای دل تو ز سیم و زر چه کوئی | ما جمله ز بهر یار داریم
از دست بداده دسته کل | در پای هزار خار داریم
بل تا نفسی بهم بر آریم | چون عمر عزیز خار داریم

سلوت او خلوتی اندر نهان | دعوت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه فتنه باز | با فلک از جذبهٔ حبل المتین
زیر قدم کرده از اقلیم تنگ | تا بنهان خانهٔ عین الیقین
کرده قناعت همه کنج نسپهر | در صدف کوهر روشن دفین
کرده براعت همه ترکیب عقل | در کنف نکتهٔ نظمش مبین
با نفسش سحر نمایان همه | در هوسش چهره کشایان چین
اول و آخر همه سر چون عنب | ظاهر و باطن همه دل همچو تین
روح امین داده بدستش ازان | داده بمریم زره آستین
نظم همه رقیه دیوخیس | نکتهٔ اوزادهٔ روح الامین
کشوری اندر طلب و در طرب | از نکت رایش و وزان خرمین
با دل او خاک مثال نیال | با کف او سنگ مکین تکین
حکمت و خورسندی و دینش شست | تا چکند ملک مکان و مکین
دشت عرب را سپد و الیزن | خاک عجم را سپر آبتین
عافیتی داری و خرسندئی | این حقیقت ملک را آستین
کاه ولی کوید همت او چنان | کاه عدو کوید هستی این چنین
او زهمه فارغ و آزاد خوش | چون کل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبوده است بر اعدا ش هیچ | چشم ندیده است برابروش چین
خشم ز دشمن نبود و حلم ازو | کو ز اثیر آمده و از زمین
خشمش در دین چو زهر جبکر | سر که بود تعبیه در انگبین
کی کلا از سر بنهد تا بود | آتش ابلیس بکبرش قرین

بدین چوگان مدار اکنون و زان میدان بگا فایین
چوابن کردی آن دیدی شوی چون کوی سر کردان

زخود تا کم نکردی باز هرگز نسبت این ممکن
که بینی از رهگذت جمال حضرت سلطان

نه شاید بود کز هستی شبی گمشد درین منزل
رسید آنجا کز و ناحق گمانی بود کمتر زان

تو تا از ذوق آب و نان رکاب اینجا گرانداری
پی عیسی کجا یابی برون از هفت و چهار ارکان

خبر با دست بر پای اثر خاکست و راز دی
نظر راهست بر منزل عیان تر باش چون عیان

تو موسی باش جان پرور که پیش منعل اعدا
بدیستی بر رهم اندر ز چوب خشک ده ثعبان

تو صاحب سر کاری شو که هر چت آرزو باشد
همه آراسته بینی چو یازی دست نی انبان

نه بینی هیچ ویرانی در اطراف جهان دل
چو کردی قبله دین را نبرد ترس آبادان

سلیم و بارکش میباش تا عارض بر و زین
کند عرضه ترا بر حق عیان زمره نیکان

گزین دریافت ستر دل امین در کوی تاریکی
وزین بشنو دبوی جان برون از اب و گل سلمان

همه در راست کار دین همه خوست راه حق
ازین در آسمان گردان عزان خون خاقانیان

ز روی عقل اگر بینی گمانی کان یقین گردد
همه آیا عیاری بر سیهن تا چون بود میزان

اگر بر عقل چربد آید یقین دان کان گمان باشد
وگر در شرع افزاید گمان بر کان بود فرمان

خضر زین راه شد و رکوی کابی یافت جان پرور
سکندر را زره دیگر برون آمد چو تا بستان

همه دا داست بیداوی چو تو در کوی دین آئی
همه شاه و میست عنبر دن چو دانی زیست در بحران

چو بو تیمار شو در عشق تا پیوسته ره جوئی
چو بلبل بر امید وصل منشین هشت و زه عریان

اگر خواهی که تا دانی که از دریا چه میزاید
بهمت راه بر میباش بر امید کشتیبان

چو نور از طور می تابد تو از آهن کجا یابی
برو بر تجربت بر طور چون موسی بن عمران

مگر حاصل کنی کاری که باقی ماند از عمرت
اگر زین در فرو مانی بمیری در بن زندان

مرو بر راه هر کوری اگر مردی برین هامون
که کمراهی برون آئی بسی کمره ترا زنها مون

نه از ترتیب عقل افتد سخن در خاطر عیسی — نه بر تقریر حرف آید معانی رایت فرقان
سماع روح عاشق را نه از نقل آورد ناقل — شعاع شمع نکته را نه از عقل آورد ویزدان
هر آن که اندر سماع آید همه عالش بدر گردد — هر آنکه اندر شعاع افتد شود دیوانه و گیهان
ولیک از کار و بار این اثر ناید جهان دل — بلی در ذکر علم آن نشاخواند بسی حیران
جگر با خون شد و پالود تا با شد گزین معنی — خبر باید مگر یکدل شود در آسمان پران
چو جای این هوس باشد که یکدشت اینهمه لشکر — پی مرکب رها کردند ما پیدا بود پنهان
خرابی در ره نفس است و در سیل طریق تن — وگر در حصن جان آئی همه شهر است شهرستان
بهشت اینجا بنا کرده است شداد ازپی شاهی — خبر زانخانه محرم که میآرد یک اشتربان
ز هول سیل عالم پر شد و این لب کشتی — ز روح نوح پیغمبر شده بیقوت دین کنعان
سواری سیکند عیسی و بار حکم او بر خر — ز طعم منزل اندر دل نه خر آگاه و نه پالان
چه راحت ایسنائی اینکه با مرغان خود یکدم — خبر کوئی و جان جوئی بلا خواهی تو بی امکان
بگرز آواز مرغانت نداند کس جز این سنید — که فخر اهل ری او بست و تاج صدر اصفهان
امینی رهروی کو را رضا کوید در دنیا — از و راضی رضا در حشر و با او مصطفی نجوان

در تجدید توحید حضرت باری جل جلاله و عم نواله گوید

ایا از چنبر اسلام دایم بر ده سر بیرون — ز سنت کرده دل خالی ز بدعت کرده سر مشحون
هوا هوار ه شیطانی شده بر نفس تو سلطان — تنت را جهل پیرایه دلت را کفر پیرامون
اگر در اعتقاد من نشکی تا بنظم آرم — علی رغم تو در توحید فصلی کوش دار اکنون
ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری — نهی علت هیولا را که آن ایدون و این ایدون
هیولا چیست الله است فاعل وین بدانی تو — که رنج بار بر کاه است و آید ناله از کردون
ترا پرسید من خواهم ز سر بیضه مرغے — چه گفت است اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون

مگر چون خداوندی که اهل هر دو عالم را
بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون

خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را
پدید آورد از ماء مهین و از گل مسنون

خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را
جناب فضل او ما من عذاب عدل او مأمون

همیشه بود او و بیهمتا همیشه باشد او بی شک
تعالی ربنا میگوی و میدان وصف او چون

کلامش هیچو وحدش حق ولیکن گفت و آشکل
صفاتش هیچو ذاتش حق ولیکن بتر او محزون

همو بخشنده و دولت همو دانندهٔ فکرت
همو دارندهٔ گیتی همو رانندهٔ گردون

که پنهان کرد جزایز دو سنگ خارهٔ در آش
که رویاند همی جزوی ز خاک تیره آذریون

صدف حیران بدریا در دوان اهو بصحرا بر
رسیده وا رمیده هر دو در دریا و در هامون

که پر گردد و که آکند از گیاه و قطر باران
دهان این و ناف آن رمشک و لولو مکنون

سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب
که می گردند بر یک دو ریشتا پشت چو نطاعون

همه هر دو کاهانند و کاهان عمر مانشان
چه صابون از چه آخر نو خر نواز صابون

چمن پر حقهٔ لولو که داند کرد در نیسان
شمر پر غنیه جوشن که داند کرد در کانون

ز بعد آنکه چون سیمین سپر کرد و در افزودن
که کاهد ماه را هر ماه حتی عاد کالعرجون

که بندد چون خزان آید هزاران کلهٔ او کن
که کرداند منقش باغ را چون صحف انکلیون

دواب مختلف را متفق باهم که کرداند
بقدرت در یکی موضع کند هر دو بهم معجون

پس آنکه نطفه کرداند ز روشخصی کند پیدا
مثالش محکم و ثابت نهادش متقن و موزون

یکی عالم یکی جاهل یکی ظالم یکی عاجز
یکی منعم یکی مفلس یکی شادان یکی محزون

یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی
یکی پیوسته با محنت برنج از اختر دارون

یکیرا از طلا ساغون رساند در مهری روزی
یکی را از پی نانی دواند تا بلا ساغون

بزرگا پادشا کوست کز یک آب یک نطفه
پدید آورد چندین خلق لونا لون و گوناگون

تیغ تنهادی ز دست و درع تنهادی ز پشت
شاد باش ای شاه دین پرور چراغ انجمن

گر نبودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین
دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن

لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی
کافری از جور دین بر خود بدرد صد پیرهن

مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان
پیش چشم دشمنانت خون همی آید لبن

فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر
تا صریر دین هدی و قاهر کفر و وثن

کهترانت را سزد کز مهتری دعوی کنند
ای امیر نام کستروی سوار نیزه زن

هیچ کس را در جهان این مایه مردی نبود
کو بمیدان خطر ساز دبرای دین و طن

راه دین بودست مخوف از ابتدا لیکن کجا
آنهمه مخوف را موقوف کردی در زمن

از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب
طبل و منجوق و عراده نیزه و خود و مجن

پای این مردان نداری جامه ایشان بپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین
همچنان کز بیم حشمتی تند مردی متحن

دو الفقارت کر بدیدی کرکدن در روز جنگ
کاه کشتی در زمین کرکوه بودی کرکدن

سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان
تختهاشان تخته کردی حلقهاشان را کفن

این جلال و این کمال و این جمال و منزلت
نیست کسرا در جهان جز مر ترا ای بوالحسن

هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد هیچ جان
هر دلی کو عشقت اندر جان ندارد مقترن

روی جانا تا علی مهر ترا نه بیند بخلاف
لایزالی ماند اندر نار با کرم و حزن

گر نبودی روی و مویت هم نبودی روز روز
گر نبودی رنگ رویت کل نبودی در چمن

چون تو صاحب دولتی هرگز نبودی در جهان
هم نخواهد بود هرگز خون تو لی در هیچ فن

فی وضع الزکر فی غزو و فی خروجهان غزو و فی مائید

ای دل اندر بند عشقی عقل را تمکین مکن
محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

از حجاب غفلت آخر یک زمان بیرون نگر
ناظر رخسار جانان چشم صورت بین مکن

غیرت او باش را در کوی او کردن بنه
خسرو ایام را بی روی او تسکین مکن

چنگ در فتراک صاحب دولتی زن تا رهی
دل بر آمال آن و ملک این غمگین مکن

عشق مازاغ البصر کوتی ترا شد رهنمای
صاحب لاینبغی را دعوت تحسین مکن

چون الم نشرح شنیدی رتب یسرا بکوی
چون زجنت در گذشتی وصف ملک چین مکن

رحمة للعالمین را اهد قومی ورد ساز
لاتذرا و داعنی گر بشنوی آیین مکن

دم برای دیگران زن در خلا و در ملا
چون تو خاص شهریاری آن خود تضمین مکن

گر کران باری چو قارون جز ثری بستر مساز
ور سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن

شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهتر است
دراز اینجا بر مدار و سینه در واکین مکن

دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز
چشم سر زاول بدوز و آن راه را باین وین مکن

بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهزدن
گر نداری کره با خود دست زی زرین مکن

خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن
شهریار و شاه هندی بند کی تکین مکن

گر ز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران
شهد و زهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن

در نظم از بحر خاطر چون بدست آید ترا
جز عروس روح را از عقد او کابین مکن

چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آز
آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن

در مدح فضل الائمة و ماوی الائمة علی موسی الرضا علیه السلام و ابانه الف التحیة و الثناء گوید

دین را حرمیت در خراسان
دشوار تر ابحشر آسان

از معجزهای شرع احمد
از حجتهای دین یزدان

همواره رهش مسیر عاجت
پیوسته درش مشیر عفران

بی نام رضا همیشه بی نام | بی شان رضا همیشه بشتاب
با نفس نبی کرا است باشد | چون خور که بتابد از کریبان
بر دین خدا و شرع احمد | بر جمله ز کافر و مسلمان
چون او بود از رسول نایب | چون اوست ز دار خدای جهان
ای مأمون کرده ما تو پیوند | وی از دسته با تو پیمان
این پیوندت گسسته پیوند | وآن پیمانت کرفته دامان
از بهر تو شکل شیر مسند | درنده شده بچنگ و دندان
ازاکه ز پیش تخت مأمون | بر بان تو خوانده بود بهتان
یا در دو جحود منکرش را | اقرار دو شیر ساخت درمان
از معتبران اهل قبله | وز معتمدان دین و تایان
کس نیست که نیست از تو راضی | کس نیست که هست بر تو غضبان
اندر پدرت وصی احمد | بینست مرا عجب امکان
تضمین کنم اندرین قصیده | کین بیت فرو کذاشت نتوان
ای کین تو کفر و مهر تو ایمان | پیدا تو کافر از مسلمان
در دامن مهر تو زدم دست | تا کفر نکیرد م کریبان
اندر ملک امان علی راست | دل در غم غربت تو بریان

ذکر صحبت سالکان طریقت و مالکان حقیقت و ذکر اصحاب و سوء آداب با علوی

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن | فرمایه پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود | بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
ور که از بحر عطا خیزد صدف دل ساختن | تیر کز شست قضا پرد هدف جان داشتن

گر خدای هر دو عالم بود خواهی پس ترا
زشت باشد زیر گیوان تخت و ایوان داشتن

بگذر از نفس بهیمی تا نباشد شهوت را
طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن

بگذر از عقل طبیعی تا نیاید حایلت را
صورت تخییل هر بیدین بیرهان داشتن

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم رخصه جوی
همچو دونان عشقها با اهل یونان داشتن

صدق بوبکری و حذق حیدری کردن رها
پس دل اندر بهر زهٔ فرعون و هامان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاسبی
عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

دین و ملت نی و برجان نقش حکمت دوختن
نوح و کشتی نی و در جان عشق طوفان داشتن

فقه نبود کرد رخصت کشتن ار تر دامنی
فقه چبود عقل و جان و دین بسامان داشتن

از برای سحتن و دعوی و معنی روز عدل
صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن

هر کجا شیریست خود را چون شکر بگداختن
هر کجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن

از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان ملا
چاشنی گیران جانرا تیز فهمان داشتن

عقلرا بهر تماشا کرد سر و ستان غیب
همچو طاوسان روحانی خرامان داشتن

چون بپوئی راه دانی چیست علم آموختن
چون بجوئی علم دانی چیست کیهان داشتن

دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن
دین چه باشد خویشتن در حکم دیان داشتن

چار پائی نبیدم عیسی مریم تاختن
چوب دستی بی کف موسی عمران داشتن

آفتی دان عشوه دنیا سر شرع آموختن
فتنه دان دیورا مهر سلیمان داشتن

هر دم از روی ترقی بر کتاب عاشقی
جد دایمانکم در دیدهٔ جان داشتن

از برای پاکی دین در سرای خاشی
عقل دانا رند کانی را بزندان داشتن

عشق نبود صبر را داروی صبر آموختن
عشق چبود ذوق را همدرد و درمان داشتن

از برای غیرت معشوق هم در خون دل
ایدر یغاهای خون آلود پنهان داشتن

دوزخ آشامان بدندایشان وایشان کامان
این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن

دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا
تا تو یار خویش باشی یار تو ان داشتن

تا کی اندر صدر قال الله یا قال الرسول
قبلهٔ تحصیل فلان یا قیل بهمان داشتن

خوب نبود عیسی اندر خانه پس در ها دنان
از برای تو تیا سنگ سپاهان داشتن

چون بزیر آیند و گوئی کوی شو چون این وآن
از پی شاهان گذار آئین چوگان داشتن

تا کی اندر کار دنیا تا کی اندر شغل دین
از حریصی خویشتن دانا و نادان داشتن

اهل دنیا اهل دین نبود ازیرا راست نیست
هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن

برکه خند د بس خضر چون با شما هیچ ست هم
گور کس در بحر و کشتی در بیابان داشتن

چون نه راه صدق و صفوت ترسن ای در نرشما
صدق بود در داشتن یا عشق سلمان داشتن

بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
که دل اندر دین و که دستی در ایمان داشتن

دین زدرویشان طلب زیرا که شاها تا قیم
رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن

از خود و از خلق بزدای تا نگردد بر تو خوش
در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن

چند بر باد هوا چون بی عفریت وار
خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن

راحت از دیوان بجوئی پس ز دیوان دور شو
باز سهل ست هموار ه دیوان را دیوان داشتن

کی توان از خلق متواری شدن پس در بلا
مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن

شاعری بگذار و کرد شرع گرد ایرا تا ترا
زشت باشد هیچ مجد نظم حسان داشتن

ورت خورسندی در همنزل ولی نعمت بود
روکه چون من بی نیاز یرا فراوان داشتن

باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک
خاکرا جز باد تو اند پریشان داشتن

گر چو خورشیدی نباید تا بوی غماز خویش
توبه باید کرد از ین خسار رخشان داشتن

یطیع زی چون سنائی تا مسلم باشدت
خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن

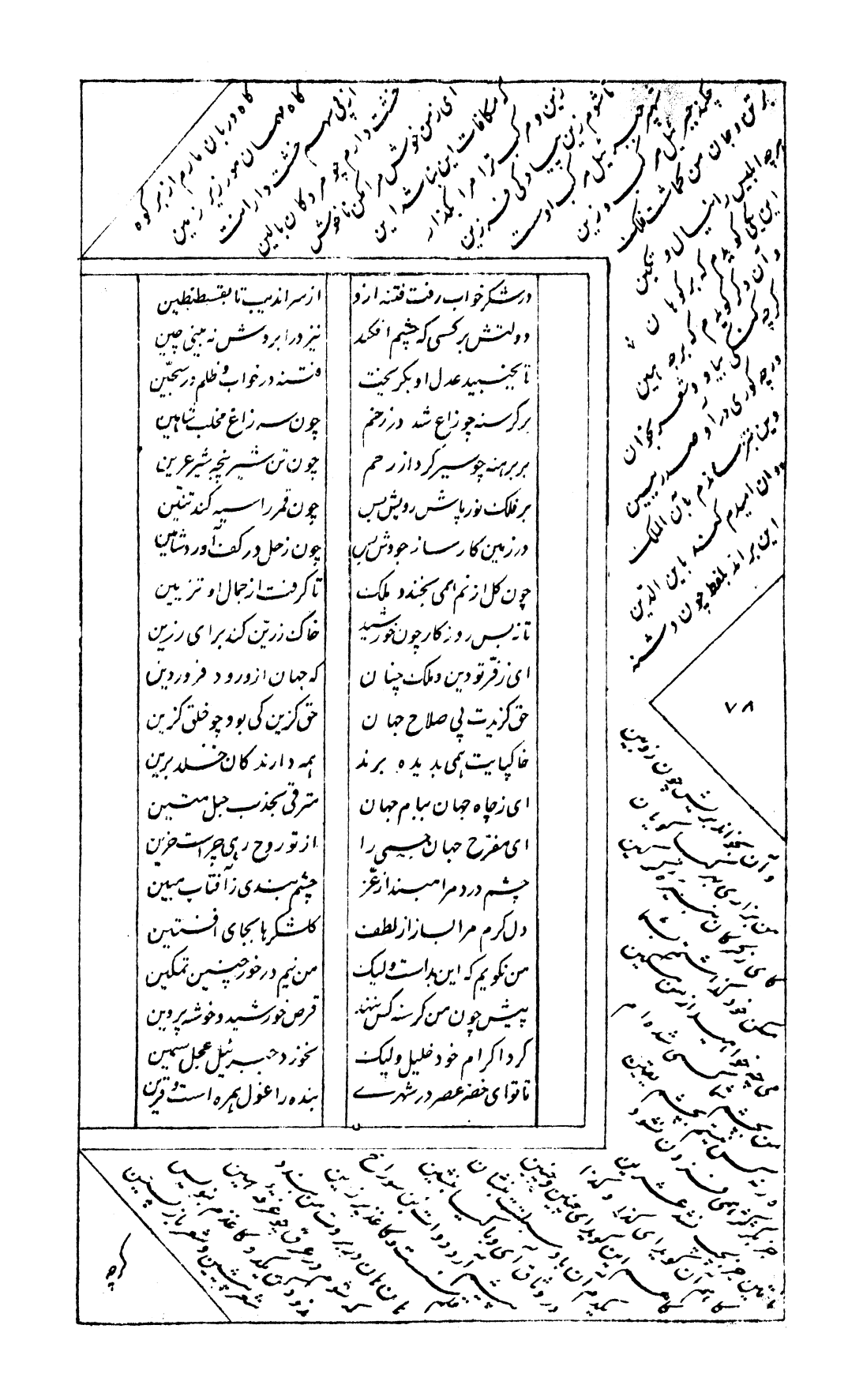

گرچه صد کار دارم در مرو — لیک بهر تو رفتم از غزنین

چرب و شیرینش انکه بر خواند — بکتابی دوات از والتین

زحمت ره چسکونه خواهد بود — هر کجا رحمت قبول چنین

حق بدست من و من از جهال — در ملامت چو صاحب صیفین

نحمد الله که نیستند این قوم — در حریم قوام حرمت بین

زانکه ناید قوام باری هیچ — از کسان اجل قوام الدین

همه هم صورتند و هم سیرت — همه هم نسبتند و هم آئین

من ندانم کیم درین درگاه — خلق در شاد و بند و من غمگین

این چنین دوستی مرا جویان — من گریزان چو زو بع از یاسین

آری اری ز ضعف باشد اگر — کرد دوشیزه کم تند عنین

من چه دانم کمال حضرت تو — خر چه داند جمال حور العین

صورت ار با تو نیست جان با تست — عاشق بنده در رهی در بین

روح عیسی ترا چه جوئی رنج — دم آدم ترا چه خواهی طین

در شاهان ترا ست انچه بماند — صدف است ان بمان بره انشین

مهر چون عجز شب پرک دیده است — کرد رو منگر د نکیر د کین

گر چو از خوی بنده کرم شود — خواجگان عجول کبر اکین

همه صفرای خواجگان ببرد — ذوق این قطعه ترش شیرین

تا ز روز و شب است در عالم — تا دت سال و ماه مدت بین

تا دت و مدت بقای تو باد — رفته و مانده شهور و سنین

از کلاغ آموز پیش از صبحدم بر خواستن | گر حریصی همچو خوکی تندرست و ناتوان
چونخبز دو کردی اندر مستراح از بهر خور | نخل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان
خون مخور چون پشه و چون کیک شادان بر مجه | تا نمانی خیره مالیده بدست این و آن
کز پیری زانوان از سر برگذاری چو نمک | زیر خاک و خشت باشد همچو موران مکان
طط راق اشهب واد هم کجا ماند ترا | کاشهب واد هم زروز و شب قوداری بزان
همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل | کز خروشت دست بیدادی فرو بندد زبان
اندرین ماتم دو کف بر فرق کز دم وارنه | کی کند چون جز رسودت زاری و بانگ و فغان
حرز ابراهیم پیغمبر همی خوان زیر لب | کاتشش همزود کرد دبر نهادت گلستان
چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان | تا شود کوهر سرشکت چون سرشک ارغوان
گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا | در کمر بندند کلها همچو نی پیشت میان
هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر | بی بقا کردی چو گل بر شاخ و خار اندر خزان
اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش | آنچه باقی ماند از عمرت بسر برد در زمان
هر بقا کان عاریت دادند گنجی ترا | چون بناشد باقی ایغافل بجز فانی مدان
گر تو باشی مهربان در پند و حکمت همچو موی | کس بناشد بر تو مانند سنائی مهربان

ممدوح این قصیده فرید دهر مفلح نیشابوری است

ای گزیده مر تورا از خلق رب العالمین | آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند | زان طواف آرد شب و روز آسمان گرد زمین
خلق تو بس با کمال و فضل تو بس با جمال | روی تو نور مبین و رای تو حبل المتین
نقش نعل مرکب تو قبلهٔ روحانیان | خاکپای چاکرانت توتیای حور عین
مرکب با مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد | زهر با یاد تو باشد خوشتر از ماء معین

هیچ بیرون نیست کار ایجهان از نیک و بد — رحمت فردوس از است و عذاب کور ازین

یکزمان زآب شریعت آتش شهوت بکش — پس عوض بستان تو دیو پیر را هزاران حور عین

دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا — آنکه بستان کلید قصر فردوس برین

ظاهر زیبا و نازیبا مرا و را باطنی — از درون چون سرکه باشد وز برون چون انگبین

شاه را گوئی که مال این و آن غارت ببر — پس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این

روی چون طاغون واندر زیر انطاغون طمع — آنت کاری با تهور اینت کاری سهمگین

از چنین پیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی — به بود زین آبروی خواجه آب پارگین

وقت دادن هوش ترباشی چو بستانی چرا — در نیابد گرد شبدیز تر اشیر عرین

خود سزای سبلت تو دولت شه کرد بس — شاه را دولت چنان باشد ترا سبلت چنین

تو چرا از طیلسان چندین توقع میکنی — طیلسانست انکه داری یا پر روح الامین

نیک بختیت آرزو باشد فضول از سر بنه — رو برستید شو از خوان ادنان ریزه چین

سید فرزانه فضل الله همیش انکه هست — آفتاب خاندان طیبین و طاهرین

انکه اندر حق دیگر نیک بینم در جهان — خواه کوئی تاج بخش و خواه کوئی پوستین

انکه ناید کر بدست آید ش بر پا شد همه — کیج باد آورد زاستظهار میر المومنین

این قصیده مرا در ستایش نجم الدین قاضی حسن عزیز فرمود

دی ز دولتسکی زمانی طوف کردم در چمن — یکجهان جان دیدم انجا رسته از زندان تن

بیطرب خوشدل طیور و بیطلب جنبان صبا — بید بن خندان درخت و بیزبان کویا چمن

سوسن انجا بر دو بد تا میان سرو بن — نرگس انجا خوش بخفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا — قرطه گلی بنفشه شعر سیمابی سمن

بسته ایجون کردن و کوش عروس جلوه کر — شاخ مرجان ارغوان و عقد کوهر یاسمن

سوسن آزاد را همی که بی تائید اصل
کنگ مانده است از چه هشتش در زبان در یکدهن

شمع دینرا بین کو یکزمان در یک مکان
در طریق دین بگوید صد هزار الوان سخن

ایخطابات از دو معنی خود برون آید همے
کر چنین گویمت بجنی ور چنان خوانم مجن

اندر انساعت که همامت زدست دشمنی
زهر خورد و دوستان گشتند ازان دل پرحزن

زینعبارت گر لبش خالی نبودی در دهان
زهره خون گشتی و زان خون مشک زادی بالبن

روضهٔ شرع معین الدین زبهر عز دین
از جمال لفظ خود هم عدن کردی هم عدن

بر دلی کز عشق مال و جاه چون بتخانه بود
سوختی بتخانه و در هم شکستی آن و شن

نسبت از محمودیان داری زبهر عز دین
هیچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن

مدعی بسیار داری اندرین صنعت ولیک
زیرکان دانند سیر از سوسن و خار از سمن

بجمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف
تو تیائی نایدار از هر باد و وز هر پیرهن

گرچه در میدان قالی لیک از روی خرد
رفته جائی که میش آنجا نه ماگنجد نه من

از برای انتظار مجلست را روز و شب
کرنه بهر مصلحت بودی زمن کشتی زمن

شاد باش ای عندلیب گرپی وصفت همے
مرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن

گرتن ما جامهٔ عیدے ندارد گو مدار
چون پری پوشیده شد گو باش عریان بهرمن

جان ما آن جامه پوشیده ز اوصاف پیش
با فنا هرگز بدین پوشش نگردد معتدن

افسری سازم ز گرد نعل اسبت روز عید
میروم چون شمع سر پر نور و دل پر سوختن

تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر
کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن

ما وحت عریان کجا ماند که گر شعر ترا
بر مرید مرده خواند عصم در اندازد کفن

تا نکرد دشیر عزنده شکار پیره زن
نز خراسان چون تولی زاد است نز غزین چون من

از تو خود چون می پسندد عقل نابینای تو
پارکین را قابل تسلیم و کوثر داشتن

مر مرا باری نگوناید زردی اعتقاد
حق زهرا بر دن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
کافرم گر می تواند کفش قنبر داشتن

گر تن خاکی همی بر باد دهی شرط نیست
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب
زهره را کی زهره باشد چهره از هر داشتن

خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو لنگ
جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن

گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول
مهر حیدر باید ت با جان برابر داشتن

چند رخت دین بباغ شرع هم حیدر نشاند
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن

جز کتاب الله و عترت را احمد مرسل نماند
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن

از گذشت مصطفی و مجتبی جز مر ترا
عالم دین را نیارد کس معمر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجر داشتن

از پی سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

اندران صحرا که سنگ خاره خون گردد همی
وندران میدان که نتوان پشت دیو اوژن داشتن

هفت زندانرا زبانی برکشاید هفت در
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن

هشت بستانرا کجا هرگز توانی یافتن
جز بنجب حیدر و شبیر و شبر داشتن

گر تو من شماری خویشتن را باید ت
مهر زرجعفری بر دین جعفر داشتن

کی مسلم باشدت اسلام تا کارت بود
طیلسان در کردن و در زیر خنجر داشتن

گر همی دین دار خوانی خویشتن را نیست
جسم و جان از کفر و دین فرمی لاغر داشتن

پند سن بینوش و علم دین طلب از بهر آنک
جز بدانش خوب نبود رتبتی فر داشتن

هرکه دارد آشنائی با همه کس در بیان
سخت همت باید از عیوق برتر داشتن

زیر پای حرص دنیا چون تنت فرسوده شد
دل ز عقلت چه سود آنگاه در بر داشتن

قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی
ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن

شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع
چون عروس بکر را باز زر و زیور داشتن

دوزخست انباشتن در ملت فرد و سیاه
تشنه لب جان در کنار حوض کوثر داشتن

هرکه او از موکب صورت پرستان شد برون
باید ش طبل علامت از قفا برداشتن

وانکه را اندیشه عقلی بود گوید طبیب
باید اینرا از خدا جستن نکوتر داشتن

خود ندانی گر نبودی جان نبودی تن نکو
نی سواری خود چو باید اسب و افسر داشتن

گر تتابد سوی کان خورشید تابان بر فلک
تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن

ناجوان مردی و بد دینی بود گر ناکسی
در مزاج این جان صافی را مکدر داشتن

ولها ایضاً علیه الرحمه

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو
ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو

تاثیر کرد صدق تو در سینها چنانک
شد سینیار مستمع از شرح نام تو

نام تو چون ورای زمانست و عقل و جان
کی مردم زمانه درآید بدام تو

چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست
بر تنه باد بر تو و بر ما حسام تو

ای باطن تو آینهٔ ظاهرت شده
برداشته ز پیش تو لحم و عظام تو

عشقت چه جوهریست که بیتو ترا مقیم
با من نشانده دارد و تو در مقام تو

معذور دار از اینکه در سینه سر مرا
پروای تو نمانده ز شادی سلام تو

دانم ز روی عقل که تو صورتی نه
ور نه بدیدمی و فتمی گرد کام تو

لب محرم رکیب تو نامد که بوسه داد
زیرا نبود واقف وقت کلام تو

بجز در عالم تسلیم و تحقیق | دلی پر غم و پشتی پر خمی کو
ز بهر عدت کور و قیامت | ترا در چشم و دل نار و نمی کو
چو در فی بست تن ایمن نشستی | ز دل در جان جانت طارمی کو
همه کوینده‌ٔ دفتی و فجوریم | ز هزل و ژاژ گفتن ابکمی کو
براهیمان بسی بودند لیکن | بگوتا چون خلیل وادیمی کو
بعالم در فراوان سنگ و چاهست | ولی چون صخره و چون زمزمی کو
هزاران عیسی از مادر بزادند | ولی چون عیسی بن مریمی کو
سنائی وار در عالم تو بنگر | ز بهرش ارحمی و ترحمی کو
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا | بست رخ بیر یا دل بغیمی کو

ولها ایضا

سر بسر دعویست مرد امر دمعنی دار کو | تیز بینی پاکدستی رهبری غمخوار کو
کرد اگر معنی است سن معنی همی خواهم ز تو | گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو
باستان معنی نبود آخر زمان معنی نماند | ور تو گوئی هست ازین معنی ترا آثار کو
چون خلیو اژند خلقان بر شده نزدیک چرخ | داده آوازی بیاران کی سکان مردار کو
چیستی مرغی ستوری آدمی باز کو | ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو
در طریعت سست داری کو تفکر با وضم | ور بکوی مردمانی عقل عقل اوار کو
ور محیطی وار عقلی داری از خط خطا | تجر بتهای فنون قبته زنگار کو
راه با همره روی همره نکوئی تا کجاست | دین اگر با یاوری مرد مردا یار کو
ور بشرع سیدی آگاهی از سر خدای | آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو
ور پی بوبکر خوای رفت بعد از مصطفی | پای بر دندان مار و دست بر دینار کو

کشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون
چون نکرد یم تا لب بود پر دریای تو

ای در یغا گر بدندی تا بدیدندی بچشم
هم خلیل و هم کلیم آن حسن روح افزای تو

آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو
وآن دگر از مژه رفتی بی تکلف جای تو

در بهشت از بهر خود معنی نباشد اینه
آینه سیمین بران آن جا بود سیمای تو

نیست امید سنائی در مقامات فرع
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

در ستایش پیغامبر صلعم و خواجه کل موجود خواجه حضرت رسول

ای گشته ز تابش صفای تو
آئینه روی ما لقای تو

با دست بدست آب و هم آتش
با صفوت و نور خاکسپای تو

با تو چکند رقیب تاریکت
بس نیست رقیب تو ضیای تو

خود قاف زهم فرو ریزد
از سایه کاف کبریای تو

در کوی تو من کدام سگ باشم
تا لاف زنم ز روی ورای تو

این آمرزانبس که خواستندم
خاک سگ کوی آشنای تو

هر چند که خوش بیاید بل تا
لافی بزنند تو کدای تو

این هژده هزار عالم و آدم
نابوده بهای یک بهای تو

قیمت کر تو حسود بودایجان
تا بهفده قلب شد بهای تو

ای راحت تو همه فنای ما
وی شادی ما همه بقای تو

هم دوست همی کشی و هم دشمن
چه خشک و چه تر در آسیای تو

این دست که مرتراست در شوخی
اندر دو جهان گراست پای تو

دیریست که هر زمان همی گوید
این دیده بهر در سرای تو

من بنده زندگانی خویشم
لیکن نه برای خود برای تو

در مناجات با بعضی اصحاب شوق و ارباب ذوق عاشقی فرماید

راه دین پیداست لیکن صادقی باید ترا — یکجهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو
عالمی پر ذوالجلال است از خمار خواجگی — ای دریغا در جهان یک حیدر کرار کو
دیو مردم بین که خود را چون ملایک ساخته — با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو
گر سوی ورنک کوفی چون کنم پس همچو گل — مهتر اپانی پر از خاک و سری پر خار کو
معلف اسبان تازی را خران برگرفته اند — در چنین تشویش ملک ای زیرکان افسار کو
گشت پر طوفان زنا اهلان زمانه چون کنم — آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو
هست پنجه سال تا تو لاف مردی میزنی — پس چو مردان یکدمت برخیز همت اغیار کو
طور هست ولن ترانی لیک چون موسی ترا — آن تجلای جلال و وعده دیدار کو
پیش از ین در راه دین بد صد هزار اسفندیار — کرد هفت اقلیم اکنون یک سپهسالار کو
عمر و عثمان و بو بکر و علی بینم همی — از حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو
در ره دل من مرید عاشقی مرجانت را — آن انا الحق حسین و آن سر و آن دار کو
گر بحجت گرد بد فرخ رخت بنهی پس ترا — سینه و دیده کهی پر نور و گه پرنار کو
هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هم زمان — چهره همچون لاله زار و دیده لولو بار کو
بی رجا و خوف گر کوئی که هستی خاک و باد — پس کجای باد و خاک ارمش و رفتار کو
هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی همه — در دیار دردمندان یک در و دیار کو
زین سخن چندانکه خواهی گفته ام در گوش عقل — لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو
رفت کبری پیش کبری گفت هم کیش توام — گر همه ارجوزه خوانی پس برمیان زنار کو
تو همی کوئی که شب تا روز اندر طاعتم — پس نشان طاعت بر روی چون دینار کو
طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار — اندران کلزار جان را نوای زار کو

سراسر جملهٔ عالم پر از شیر است ولی شیری چو حیدر با سخا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از نا ست زنی چون فاطمهٔ خیر النسا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از شهید است شهیدی چون حسین کربلا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از امام است امامی چون علی موسی الرضا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از مرد است ولی مردی چو موسی با عصا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از حدیث است حدیثی چون حدیث مصطفی کو

سراسر جملهٔ عالم پر از عشق است ولی عشق حقیقی با خدا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از پیر است ولی پیری چو خضر با صفا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از حسن است ولی حسنی چو یوسف دلربا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از درد است ولی دردی چو ایوب دوا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از تخت است ولی تخت سلیمان و هوا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از مرغ است ولی مرغی چو بلبل با نوا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از پیک است ولی پیکی چو عزم باد پا کو

سراسر جملهٔ عالم پر از مرکب ولی مرکب چو دلدل خوش صدا کو

سراسر کان کبریتی پر از مس شد زمس هم زر نیاید کیمیا کو

سنائی نام بتوان کرد خود را ولیکن چون سنائیشان سنا کو

ولها ایضاً

ای ایزدت از رحمت آفریده درسایهٔ لطف پرورید ه

ای نور جمالت از رخ تو انگشت اشارت کنان بریده

آوازهٔ تو در هوای وحدت پیش از ازل از ابد خزیده

لعل تو بسی بها شکسته | جزع تو بسی پرده ها دریده
در زلف تو سیصد هزار چم است | در هر خم او پوستی چمیده
در مجلس تو جبرئیل سامی | بر درت مگس گیر برتنیده
در رسته سنت سنائی | داده خرد عشق تو خریده

در نصیحت و موعظه و رعایت

ای دل غافل مباش خفته درین مرحله | طبل قیامت زدند خیز که شد قافله
روز جوانی گذشت موی سیه شد سپید | نیک اجل در رسید ساخته کن راحله
آنکه ترا زاد و مرد و آنکه ز تو زاد و رفت | نیست ازین جز خیال نیست ازان جز گله
خیز درین کوربا در نگر و پند گیر | ریخته بین زیر خاک ساعد و ساق و کله
آنکه سر زلف داشت سلسله بر گرد رو | سلسلهٔ آتشین دارد ازان سلسله
تکیه مکن بر لقا زانکه در آرد بخاک | صولت شیر عرین پیکر اسب کله
زود کند او خراب پیکر این کوژ را | هم زحل و مشتری هم اسد و سنبله
این همه آهنگ تو سوی سماع و سرود | وین همه میلت مدام سوی دف و ولوله
خانه حریدی و ملک باغ نهادی اساس | مانه بمال ربا خانه بسود غله
فرش تو در زیر پا اطلس و سقر لنج | بیوه همایه را دست شده آبله
او همه شب کرسنه تو ز خور شهای خوب | کرده شکم چار سو چون شکم حامله
سعی کنی وقت بیع تا چه چون برسے | باز ندانی ز شرع صومعه از مزبله
در دل بشیر تیز گر بزند کاروان | بر در دکان زند خواجه بر خم پله
در همه عمر ار شبی قصد بمسجد کنے | گرچه بروی و ریا بر سکنے از مشغله
در رمضان و رجب مال یتیمان خورے | روزه بمال یتیم ماربود در سله

ز خم سنان اورا ه کردی ای سنانی
هرگز کدام عاشق در وقت خه کند آه

خاصه تو کز سعادت داری ز بر کردون
تعویذ دنوشد ار واز مدحت شنشه

بهرام شاه مسعود آنشه که خواند اورا
بهرام آسمانش از سعد و مشتری به

چندانش مملکت باد اندر حضر که باشد
دوران مهر و مه را در ملک او سفر که

در تحریص و ترغیب بطلب دین قوی و صراط مستقیم و رضا

ولا ریب تیرگی زندان اگر روزی رهایابی
اگر بینا شوی زین پس بدیگر سر صفا یابی

تو بیماری درین زندان و بیماریت را لاشک
روا باشد طبیبی جوی تا روزی دوا یابی

بصیرت گر کنی روشن بکحل معرفت بیند
که درد شرا اگر جوئی هم اینجا تو تیا یابی

جهان ایدل چو زندان دان و دریا پیش زندانت
اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی

گر اینجا آشنا دزدی تو با فاق و با انفس
چو زین هر دو گذر کردی بدانجا آشنا یابی

و گر مومی کیمیا جوئی گر و زری کنی مس را
بزر کیمیا گر کرد تا زو کیمیا یابی

و لازین عالم فانی اگر تو مهر بر داری
چو از قارون گذر کردی سوی باقی بقا یابی

ازین چون و چرا بگذر که روشن کردت برهان
مگر کان عالم پر خیر بی چون و چرا یابی

تو در بحر محیط ایدل چو غواصان یکی غوطه
بکن بزمان اگر خواهی که از موجش رهایابی

اگر تاریک دل باشی مقامت در زمین باشد
اگر روشن روان کردی مقر اوج سما یابی

براه انبیا باید ترا رفتن اگر خواهی
که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی

بقال و قیل کم اهان مشو غره اگر خواهی
که روزی از تو کردی و راه و رهنما یابی

بسوی تیه رو یکبار موسی وار اگر خواهی
که علم از دها دانی و سر ان عصا یابی

حدیث الکلام و طور موسی گر همی خواهی
که بشناسی ز خود یابی ز دیگر کس کجا یابی

همان مهد و مسیح و خم نگر کو بی پدر چون شد
حکیما گو بدان معنی طلب کن تا کرا یابی

الناصر
جهان

جهان یکسر همه پر دیو و پر غولند و امت را
که یارد کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی

ببیند از چنین جانی گزد کفر و هوا زاید
ازیرا در چنان جانها فسد زاید مسلمانی

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین
که محرومند ازین عشرت بهوس کویان یونانی

مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان
جمال نقش آدم انقلاب نفس شیطانی

شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد
ازان گر علت اولی قوی شد جوهر ثانی

ز شرعت این نه از تنتان درون جانتان روشن
ز خورشید است ز چرخت جرم ماه نورانی

که گر تا بید عقل کل نبودی نفس کلی را
نکشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

هر انکو کشت پرورده بزیر دامن خذلان
گریبان گر ندرد دامن توفیق ربانی

نکردد کرد دین داران غرور دیو نفس ایرا
سبکدل کی کشد هرگز دمی بار گرانجانی

تو امیر دسخن پیشه که بهر دام شستی دون
زدین حق بماندستی به نیروی سخندانی

چه هستی دیدی از سنت که رفتی سوی بیدینان
چه تقصیر آمد از قرآن که کشتی کرد لامانی

نه بینی غیب انعالم درین پرعیب عالم زان
که کس نفس نبوت را ندید از نقش جسمانی

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمانی
چه باشد حکمت یونان بپیش ذوق ایمانی

کی آئی همچو مارچرخ از ایمعالم برون تا تو
بسان کژدم بی دم درین پرورده پیکانی

در کفر وجود دیرا ز اول چون علی برکن
که تا آخر چو یابی زدین تشریف ربانی

بخر خوشنودی حقرا ز جان و عقل و مال و تن
پیش آنکه از دهان شکر میکوکایند ارزانی

درین کهپایه چون کردی برآخر چون خر عیسی
بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی

ز دونی فوز نادانی چنین مزدور دیوان شد
وکرنه ارسلان شاهیست دین را نفس انسانی

نه سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو
سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

چه خیزد ز اول ملکی که در پیش دم آخر
بود ساسی و میمانان چه ساسانی چه ساسانی

اگر بیدست و پائی میدان رضای او
به پیش شاه کوئی کن که نایدازتو چوگانی

در ینره دل برندازبر درین صف سر برندازتن
تو تو دوکی و تسبیحی که نزمردان میدانی

فقیه ارهست چون تیغی فقیر ارهست چون سانی
تو باری کمیتی زینها که نه تیغی نه افسانی

تو ایعالم که علم از بهر مال وجاه میخوانی
بسوی خویش دردی کر بسوی خلق درمانی

اگرچه از سر جلدی کنی برما روا عشوه
در آن ساعت چو درمان چون بعشوه خویش درمانی

زبان دانی ترا مغرور خود کرد و است لیکن تو
نجات اندر خموشی دان زیان اندر زبان دانی

پس از تو پاک و بیغشی بسوی خویش پس چوشد
بنزد ناقدان نامت بنهره و قلب حمانی

سماعت این سخن در سر دو اندر تیم بر ازان
هم اندر حسب المعنی بلفظ آل سمعانی

که جلدی زیرکی را گفت من پالانئ دارم
ازین تندی و رهواری چو بادو ابر نیسانی

بدو گفتا مکن چونین کر او را این هنر بودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی

بدان که بوی دین آید ز علت گر سر دردی
نشینی در پس زانو د شور فتنه بنشانی

ور از وا ماند کی بادی بر آری سر و پیش تو
نماند پیش او جنبش حریر انرا حریر انی

چو در روح ایزد را صدف شد بنیت مریم
نیارستی زستان کرد در پیش تو مستانی

توای مقری مکر خود را نکوئی کاهل قرآنم
که از کوهر نه اگه که مرد صوت و الحانی

برهنه تا نخوانند قرآن زیر ده حرف پیش تو
ترا کر جان بوعمری نکویم کاهل قرآنی

با خماس و بابشار و با دغام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یر دانی

رسن دادت ز قرآن تا زچاه تن برون آئی
که فرمودت رسن بازی زراه دیو نفسانی

بدین جمعی که عثمان کرد بهر بند کی حقرا
تو چون زین خواجکی جوئی بکو کوشم عثمانی

یکی خواهست پرنعمت فران بهر غذای جان
ولیکن چون تو بماری نیابی طعم درمانی

توای صوفی نه صافی اگر مانند تاریکان
بدام خوبی ورزشتی مبند ابی نمانی

سبک‌رو چون توانی بود سوی آسمان هاتو
ز ترکیب چهار ارکان همی خود را کران بینی

اگر صد قرن از بیغالم بپوئی سوی آن بالا
چو دیگر سالکان خود را هم اندر نردبان بینی

گر از میدان شهوانی سوی ایوان عقل آئی
چو کیوان در زمان خود را بهفتم آسمان بینی

درین ره گر کرم رو میاش لیک از روی نادانی
مگر نندیشی اهرگز که این ره را کران بینی

وگر زی حضرت قدسی خرامان گردی از عزت
زدار الملک ربانی جنیبت‌ها روان بینی

ز حرص و شهوت کینه بپرتا زان پس خود را
اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی

ورا مروز اندرین منزل تراجانی زیان آمد
زهی سرمایه و سودا که فردا زان زیان بینی

زبان از حرف بیهائی یکی بگشند کو تنکن
چو از ظاهر حرمش کردی همه باطن زبان بینی

گر ارباش طبیعت را برون آری و دل زین پس
همه رمز الهی را ز خاطر ترجمان بینی

مراین مهمان علوی را گرامی دار تا روزے
چو زین کنبد برون پری مرا و را میزبان بینی

بحکمت ها قوی پر کن مراین طاوس عرشی را
که تا زین دامکاه اورا بساط آشیان بینی

نظر کاه الهی را یکی بستان کن از عشقی
که در وی رنگ و بوی کل ز خون دوستان بینی

که دولتیاری آن نبود که بر کل بوستان سازی
که دولتیاری آن باشد که در دل بوستان بینی

چو درج دُر دین کردی ز فیض فضل حق ورا
مترس از دیو اگر بروی ز عصمت پاسبان بینی

ز حتی دان نه از عقلی اگر در خود بدی یابی
زبیزم دان نه از آتش اگر در وی دخان بینی

بهانه بر قضا چونهی چو مردان عزم خدمت کن
چو کردی عزم بنکر تا چه توفیق و توان بینی

تو یکساعت چو افریدون بمیدان باش تا زان پس
بهر جانب که رو آری در فتش کامران بینی

عنان کیر تو کر روزی جمال دین بود باشد
عجب نبود که با ابدال خود را هم عنان بینی

خلیل از نیستی چیدو تو با عشق آی در آتش
که تا هر شعله زانش درخت ارغوان بینی

عطا از حق چون جوئی گر او را مال ده کوئی
بسوی عیب چون پوئی گر او را غیب دان بینی

چو آید نازش و بالش برا قبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

سرالب ارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون
بمرو آتا کنون در کل تن الب ارسلان بینی

چه باید تنگدل بودن که این یکهشت رعنا را
همی باد خداوندی کنون در باد بان بینی

که تا یکچند از اینها کرشمائی بازجوئی تو
ز چندان باد بختی خاک وشتی استخوان بینی

پس ان بهتر که از مردم سخن ماند نکو زیرا
که نام دوستان ان به که نیک از دوستان بینی

بسان علت اولی سخن بر ان ای ستائی زان
که تا چون زاد ثانی بقای جاودان بینی

وگر عیبت کند جاهل بحکمت گفتن ان مشنو
که کار پیران بهتر که با مرد جوان بینی

حکیمی گر ز کژ گوئی بلا بیند عجب نبود
که دایم تیر گردون را وبال اندر کمان بینی

برای وعقل و معنی را نوئی راوی وایکن
که معنی وان همان باشد کش اندر دل همان بینی

در قطع تعلق از خلایق و پیوستن بدرگاه خالق فرید الدین

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری
چون نسازی فقر را اهل کلاه سروری

جانت اندر راه معنی یکقدم نهند بصدق
تا نسازی راه را از درد باطن رهبری

هر زیادت کان ندارد بر برخ آن توقیع شرع
آن زیادت در جهان عدل بینی کمتری

مروزی در راه دین با رنگ رعنائی مساز
سعتری از ننگ هرنامرد کرد دسعتری

همچو گل تر دامنی باشی که روئی در بهار
دیده در سرماکشا کرباغ دین را عبهری

بادوم سرد و هوای کرم کی کرد و بدن
بید و لتش نیک ناید صنعت اهنگری

چیست چندین آب و گل را سروری کردن تجص
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری

بوالعجب کاریست چون تو بنگری از چشم عقل
چون تواند رستنائی عقل و دین در کافری

خلق عالم کز ز حکمت ظاهرت کوبند مدح
هان مکن خود را بنا دانی مسلم شمری

راست چون بکری بود کو داده عذره را ز دست
آب شهوه می ببردش آبروی و خشتری

۹۴

اندر اقالیم نیابی محرمی مرجانت را | جز صفای احمدی و جذبه سخای حیدری
ای هوا بر دل نشانده چیست از لا بر آله | والله از یکدم زا لا الله هرگز برخوری
آنچه لاروکرد تا دل برنتابی زان همه | خفته تو تابان بده انصاف کردین پروری
گر هوای نفس جولی از دردین در میاری | یا براهیمی مسلم باشدت یا آزری
تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشید | هم پیینی حال خود را مهره یا کوهری
خاک از انصاف داون این چنین شد محترم | تیغ نفرین خورد و بر سر آتش از مستکبری
با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر | ابلهی باشد که رقاصی کند کبک دری
مر مخالف را حمیدن هست با او همچنانک | با عصای موسوی خود اسبتاز و ساحری
بی چراغ شرع رفتی در ره دین کور وار | همچنان باشد که بی خورشید کردن کاری
همچو لا برند و بکشا کر همی دعوی کنی | هم میان و هم زبان را تا زا لله برخوری
رنج کش باشی برادر همچو خار از بهر لنک | زود پژمرده شود در دست کلبرگ تری
بود نوشروان عادل کافری در عهد خود | داد و دادی باز هر مظلوم را از داوری
شاد باش ای منتری کز فضل تو در زیر تیب | کورها در زاد خواند نقش برانگشتری
چاکران دولت را کردی یک روز عرض | این غریب ممتحن را اندران صف بشمری

خطبهٔ غیبت بمرگ و فناء صورت و ستایش عالم بقاء و حقیقت و غایت

ای حکیم اچنین زندگانی | کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین زندگی زندگانی نخیزد | که گر کست و نا ید ز گر کان شبانی
درین زندگی سیر مردان نیاید | و را ید بود سیر سیر النوانی
برانجا که دان پراز گرگ تاکی | کمی چون سکان را یکان پاسبانی
بدستان مرگ ای تازنده گردی | بسوزان کهن زنده باستانی

بیک روز رنج گدائی نیرزد | همه گنج محمود زابلستانی
بدانعالم پاک مرگت رساند | که مرگست دروازه آنجهانی
وزین کلبه جیفه مرگت رهاند | که مرگ است سرمایه زندگانی
کند عقلرا فارغ از لا ابالی | کند روح را ایمن از لن ترانی
همه ناتوانیست اینجا چو رفتی | بدان جای چندان که خواهی توانی
بجز پنجه مرگ بارت که خرد | ز جوقی سگ کاهل کاهکدانی
بجز مرگ در کوشش جانت کو خواند | که بگذر ازین منزل کاروانی
بجز مرگ با جان عقلت که کوبد | که تو میزبان نیستی میهمانی
بجز مرگت اندر حمایت که گیرد | ازین شوخ چشمان حسرت زمانی
اگر مرگ نبود که بازت رهاند | ز زور رس کرانان و ترس کرانی
کرا فیروزه کرده است درس حروفت | تف مرگ در جانت آرد روانی
بدرس آمدی قلب ایزد بدی | بمرگ آی تا قلب انهم بدانی
تو بیمرگ هرگز نجاتی نیابی | ز شک لغتهای اینی و آنی
اسامی در ایقالم است از خساست | چه آب و چه نان و چه میده چه پانی
بجز مرگ در راه حقت که آرد | ز تقلید رای فلان و فلانی
اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد | نه بارت رهاند همی جاودانی
اگر خوش خوئی از گران قلبتانان | وگر بدخوئی از گران قلبتانی
بیام جهان برشوی چون سنائی | گرت هم سنائی کند نردبانی

در تهذیب اخلاق و اقتضاف بهمت و فاد و وفاق فرماید

ای سنائی بسکله شو گرت باید سروری | در میان سروران تا با کلاهی میبری

غول را از خضر نشناسی همی در تیه جهل — زان همی از رهبران جوئی همیشه رهبری
برتر ای از طبع و نفس و عقل ابراهیم وار — تا بدانی نقشهای ایزدی از آزری
از دو چشم راست بین هرگز نخیزد کبر و شرک — شرک مرد از احولی دان کبر مرد از اعوری
در بهار چین دو یابی در بهار دین یکی است — هلهلهٔ بزخشین و لهجهٔ کبک دری
پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا — کز دو گفتن نیست در انگشت جم انگشتری
گرچه در الله اکبر گفتنی تا باخودی — بندهٔ کبری نه بندهٔ پادشاه اکبری
آفتاب دین برون از گنبد نیلوفری است — پر برآر از وادی و دامش بوکز و بیرون پری
ورنه مرکز کی توان کرد آفتاب راه را — از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری
از درون خود طلب چیزی که در تو گمشده است — آنچه از در بند کم کردی مجو ار بر دری
روی کرد آلوه بزری او که بر درگاه او — آب روی خود بری گر آب روی خود بری
در صف میدان مردان چون توانی آمدن — تا تو در زندان باد و خاک و آب و آذری
خاک و باد و آب و آذر چار پارهٔ نعل سان — تا چنان چون هفت کشور نه فلک زیر پری
نام مردم کی نشیند بر تو تا از روی طمع — چون زنان در زیر این متلاب کرده چادری
جسم و جان را هجو مریم روزه فرمای الحزن — تا در آید عیسی یکروزه در دین گستری
تا بشد نفس سخنگوی تو در درس هوس — ابن سکینی تو کز اصلاح منطق برخوری
دین چه باشد جز قیامت بس تو خاشی باش و لبک — در قیامت بی زبانان را زبان باشد بری
این زبان از بهر تا فاش نگفتن بهتر است — ستر ستر عاشقان عاشقان در پیش مستی سرسری
کم نخواهد بود چون دفتر سیه روئی ترا — تا سجان خامه هوس را کرده خواهی دفتری
زان قضا حتما چه سودش بود چون اکنون حق — اخسئوا فیها شنیدند اندر جهنم بخسری
شاعری بگذار کرد شرع کرد ایرا ترا — شرعت آرد در تواضع شعر در تستکبری

باش تا چون چشم ترکان تنگ کردد کور تو
کرچه خود را کور سازی در مسافت صد کرے

هفت کشور دار و او سن یک دری از عاجزان
هفت کشور کو ترا بکذار با من یک درے

ای دریده پوستین از راه ظلم
باش تا کرکی شوی و پوستین خود درے

بر تو هم آبی براسند از اثیر دوزخے
از تو هم کردی برایدار محیط اعبرے

تو چو موشش از حرص دنیا کربه فرزندخوار
کربه را بر موش کی بوده است مهربانے درے

ای کلوی تو بریده از کلو یک ره بپرس
کای کلو یک ره بکو تو خنجری یا حجرے

قابل فیض خرد چون نفس کلی کرد از آنک
از خرد در نفع خیری و ایم دو دفع شرے

پوستی در کلخنی اندر کشید ارکان تو
عشقبازی در کرفتی با دوی و هم بسترے

سیم سیمای تو برده سیمبر خوانی زجهل
سیمبر را از سر شهوة همی بینی برے

هیچ دکر کان زر داری چو خاک اندر رهے
با خرد کر خاک ره داری چو کان اندر زرے

از خر و پرداشت عیسی زان شد اندر آسمان
ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خرے

استر اراهل خرد بودی درین نیلی حرس
کار او بودی بجای استری روغن کرے

چیست جز قرآن رسنهای الهی مر ترا
تا تو اندر چاه حیوانی وحیوانی درے

بار سنهای الهی چیر خها کردان و تو
تن زده در چاه و کوهی بر سر کاه برے

چون رسنهای الهی را کذر بر چیر هست
پس تو کر مردرسن جوئی چرا چون عرعرے

از برای او چو چنبر پای بر سر نه یکے
کاینچنین کردند مردان ان رسن را چنبرے

تا نجنبد و شهوتی بر منبر اندر کوی دین
بر سر داری اکرچه سوی خود بر منبرے

هر دو کیتی را نظام از راستی دان زانکه هست
راستی هیچ و طناب خیمهٔ نیلوفرے

هیچ رونق بود اندر دین و ملت تا نبود
ذوالفقار حیدری را یار دست حیدرے

راستی اندر میان داوری شرط است ازانک
چون الف زد و در شد و در بود نه داورے

که دست جوانمردی بدنیا بر نیفشانی — چنان دان بر خط دین بر که دست تاج مردانی
چه بندی دل در آن ایوان که هستش پاسبان کیوان — نه بینی عاقلی هرگز نه ایوانی نه کیوانی
تو خود ایوان نمیدانی تو خود کیوان نمی بینی — مداری همت کیوان چه اندر خور ایوانی
بدین همت که اندر سر نمیداری سر اندر کش — سزای پنبه و دوکی نه مرد رزم و میدانی
نه بینی تا چه سودا ست اینکه در عالم همی بینی — غریبی ای مسلمانان علی الجمله مسلمانی
اگر خواهی که با حشمت ز اهل البیت دین یابی — بباید در ره ایمان یکی تسلیم سلمانی
ایامی خورده غفلت کنون مستی و بیهوشی — خمار این کند فردا کمال خویش بنشانی
ز آبادانی دنیا بکردی دین خود ویران — نه اکنون که آبادانی ایدون هست ویرانی
به پیش آدم شرعی بجو الفتیاد آور — گر از شهوت نه چون ابلیس بر سیکار عصیانی

در سرزنش اجتماد عاوی کسوده در کردار و گفتار خود و دلیل

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی — فو باید بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی
گر باطنت از نور یقین است منور — بر ظاهر تو چونکه ترا نیست صفائی
آری چو بود صورت تلبیس چو تحقیق — پیدا شود از هر چه صوابی و خطائی
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی — باطل شود و شل اصل بچونی و چرائی
گر شاهد وقت تو بود حشمت نعمت — بیمار دلت را نبود هیچ شفائی
کاین حشمت و نعمت دو حجاب ند یقین دان — کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی
این هست وجود متعلق بمجازی — وآن هست حصولش متولد ز ریائی
تا این دو رفیق بد همراه تو باشند — هرگز نبود خواجه ترا راه بجائی
توبه شده در گرد از شب و روز — وز دست هوا خورد و بنا کام قضائی
نفروخته دین را بیکی گرده و کرده — پوشیده تن خویش بر نگی و عبائی

چه پچاره مردی چه سرگشته خلقی — که بر باطلی باشدت استنادے
جهادیست این شوم دنیا که دانم — ترا نیست الا بر او اعتمادے
پس ایخواجه دعوی رسد کسی را — که معبود او کشته باشد جمادے
پس انگه رسیدن به تحقیق معنے — تمنی کنی با چنین اعتقادے
ندانی همی و یکحک اینقدر باری — که جای دو معنی نباشد فوادے
تو کز راه حق را همچوئی اول — طلب کرد باید سبیل الرشادے
زیادت بود مر ترا هر زمانے — به اعمال و افعال خویش اعتمادے
پس از نیستی ساز ان راه سازے — کجا بهتر از نیستی هست زادے
صلاح سنائی در آنست دایم — شود در ره عشق چون سدادے
بگفتم صلاح دل از روی معنے — صلاحیت این شمر اندر فسادے
شو از خود بری کز دیار حقیقت — ترا نیستو حاصل شود انچرادے
نه بینی که پروانه شمع هر کز — که بر باطنش چیره کرد و داد ے
بری کرد و از خویشتن چو سنائی — کند او ز خویشی خود انفرادے

در ترغیب و تحریص نمودن مر سالکان طریق تحقیق و تبعید و منع نمودن ایشان را از تقلید و تکاسل و تخاذل و تعلل

بیا تا اهل معنی را درین مغنم نشینی — بیا تا مالطف ربانی و احسان و کرم بینی
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی — ز تا دان و ابدالان علم اندر علم بینی
همه صحرای روحانی پر از مردان حق بینی — ز صوت و ذوق داودی همه جا نها خرم بینی
ازین زندان سلطانی دل و جانرا فرو رم هائے — ز شادی جان هر مومن چو بستان ارم بینی
چه پوئی سوی این میدان چه کردی کرد این ندان — چه بندی دل برین ایوان که چندین در و دشتم بینی
جهانرا سیرت و آئین چنین است ای مسلمانان — که مردان حقیقت را درین عالم ز غم بینی

دل از گنه بشوی چنان دان که روز حشر
پاکی دل بر است که پاکیزه دامنی

ای آمده ز خاک و بخاکست رفتنت
ور صد هزار گنج بخاک اندر آکنی

طمع بقا چه داری معجون شخص تو
باد است و آتشست و گل تیره منی

پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان
گر رود نکلدره ذکیر میزنی

غافل مباش دان که ازاندام بگور
سازند مار و مور رفیقی و برزنی

بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل
در کار و بار مردم دنیا عالمی

چون صدره تو بافته از پنبه فناست
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی

آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند
در تیه گی گور زصحرای روشنی

کاهی تو کلخنی را بینی شده امیر
روزد گرا میر اجل کشته گلخنی

خفته بزیر خاک نه لا بلکه کشته خاک
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی

در روی هشت چهره خاتون خرگهی
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی

دانی تو یا ندانی کز خاک ماهمان
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی

ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب
داده عنان خویش بشیطان ازا بنی

مهر رسول مرسل و مهد علی و آل
بر دل نگار کیر بجنات سا کنی

کرد فضول رحمت و تاویل کم دوان
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی

بشناس کردگار و نگهدار جای خویش
دین محمدی و طریق و معینی

دیوان تو چو زلف نگاران سیه شدست
پس همچنین سنائی غافل چرا شدی

هر چند صد هزار گناه است مایه اش
هر چند کز عذاب مقر نیست ایمنی

از رحمت خدای دلش ناامید نیست
کو مغفرت و مغفر رب غافر عنی

احمد عارف رذکر که غرمیج کرده و بجنه نا ایمنی را و با زلیس کشت حکما انبقصه شاه و

نام و بانگ حاجیان از لاف معنی بود ... ورنداری استوارم پنگر اندر بلبل و ناے

حج بفریاد و برفض نیست کاندر راه حج ... رفتنی را مشتری هستیم و فریاد از درا ے

صد هزار آوازه یا لی در هوای حج ولیک ... عالم السر یک دانه ای هری از های ها ے

رنج بردی کشت کردی آب دادی بر درو ... گرت دولی از حسد خاری درآید کو درا ے

کو یکی خاصل که خارش نیست مشتی ریش کاو ... کو یکی صالح که خصمش نیست تو می تراش خا ے

جان فرستادی بحج حج کرد و آمد نزد تو ... دل مجاور گشت آنجا کی نیاید کو میا ے

این شرف بس باشدت کاو از خیر در روز حشر ... گاهد عارف بدل حج کرد و دیگر کس بیا ے

تا بگرد و حج برگیتی تو بر کعبتی بگرد ... تا بپاید کعبه در عالم تو در خالم بیا ے

در ثنا خواجه حضرت صمدیت و حقیقت احدیت گوید

ا ای بلند و مانندی که همتیلی و همتا ے ... تو آن همیشل دلی شهی که دور از دانش ما ے

زو همی گزنجد و خیره از آن وهم و خرد دو ر ے ... ز رائی گر هوا خیزد تو دور از چشم آن رائ ے

پیشها نیست دل زیرا که تو اسرار ها دانی ... بهر جائی که جویت این بعلم و عالم آنجائ ے

بهر چه انفاس سمار اند تو آن انفاس سید ا ے ... بهر چه ارواحها اند بخوبی هم تو اعلائ ے

هر آن کاری که شد دشوار آسانی ز تو جوید ... هر آن بندی که کرد سخت از ما هم تو بگشائ ے

بدانی هر چه اسرار است اندر طبع هر بندہ ... ببینی هر چه پنهان تو ز رین اجسام پیدا ے

همه ملکی زوال آید زوالی نیست ملکت را ... همه خلقان بفرسایند تو هیچ نفرسائ ے

که آمرزد خدا و ندا ری را گر تو نا مرزے ... که بخشاید درین بیداد مان گر تو نبخشائ ے

چراغی گر شود تیره مرا در پرتو افروزے ... شعاعی گر فرومیرد مرا از نام تو افرائ ے

فروغ از تست انجم را بر این ایوان میشو دن ... شعاع از تست مرمه را برین گردون مینائ ے

بدیع را بگیتی در بگفتا تو بر سازی ... گو اکبر را بگردون بر بقدر تها تو آرائ ے

زمستان اری و حلقه پوشانی جهانی را در
بهار آری بیارائی چنان جنات حورا را

زابر تیره بارانی بهر جائی همی لولو
بباغ و راغ ازان لولو نمائی لاله حمرا را

بسنگی داده ئی یارب همیشه طبع من رنگے
چو سیکر دپای مضمر افراوان نعمت طا را

بلطفیت کو مهاکرد و بسان عرش بلقیسی
زحکمت باعما کرد و چنان چون جان بجسمانی

ایا چشمی که پیوسته طلبکار جمالی تو
ایا رستی بروز و شب بروی رطلعا تانی

اگر نارت بتن آید گمانی برکه حر جیسے
اگر ارت بسر آید گمانی بزر کریانے

برندت کرسوی زندان گمانی برکه صدیقی
وکر راندت ازشهرت گمانی برکه تهانے

وکر در راحتی افتی گمان برکا نبیا مینی
وکر بهتان سرایندت چنان میدان بجا نے

بدنیا در نگرایدون که تا دل در نبندی هیچ
اگر مردی تو دامن را بدنیا در نیالانے

کسی کو دامن از عالم کشیده ایدوست نتواند
کجا داند نمود از جیب هرگز ید بیضانے

تعب را اژدهائی کن برو نشین کوچون مردان
وکر نه دوری از اقصای عالم در دسینانے

شبی نفروختی هرگز چراغی بهر یزدانت
همه روزت همی بینم که در مهر سجلانے

بنزد زمره آدم همی تازی پی روزے
کی آید ناقد صروان بضبائی وطیانے

زخلقان کرهمی ترسی زنا اهلان بپرهیزت
مترس از خار و خس هرگز اکر بر طبع حلوانے

تمانی زنده در دنیا اکر مانی و خورشیدی
بجاید مرگ ناچارت اکر آهن همی خانے

اکر زیست از مرگت طلب کن آب حیوانرا
تو از مرگی سوی امین اکر نزدیک ما آنے

خضر وار ار همی کردی بدست اری نشان من
سکندروار صحرا شب و روز ار بپیمانے

الا راوی هر شعر من و در بازار ها نیکو
به پیش کهتر و مهتر سزد کر دیر بستانے

چنان کاین آسمان هرگز نرشت خود نیاساید
تو نیز از خواندن جهد شاید کر نیاسانے

خداوندا جهاندارا ستائی را بیارزے
بدین توحید کو کرده است اندر شعر پیدانے

چون از جمع و تصحیح

و طبع و تنقیح قصاید غرا

بزرگوار دستگاه قدسی سرشت

مجموعهٔ دلبستگی هر فطرت منصبوط اولوالالباب خاطر

پرداخت جمع و طبع غزلیات آبدار و مقطعات فایقه

بانجام و مشغول گشت امید که بر نیکو

پیرو وجهی بحلیهٔ انصباع و اختتام

ارادت کردی بمنه و حوله

هو الله

دیوان غزلیات انیقه

و مقطعات فایقه و رباعیات بارعه از

نتایج افکار و از افکار ابکار سلطان العاشقین

و بدر المحققین افصح المتقدمین و المتاخرین و

شیخ الموحدین ابو المجد مجدود بن آدم حکیم

سنائی علیه الرحمة موسوم بزاد السالکین

بسعی و اهتمام اقل الاحباب میرزا محمد

حلیت الکتاب المخاطب بنجیب

بزیور طبع در

آمد

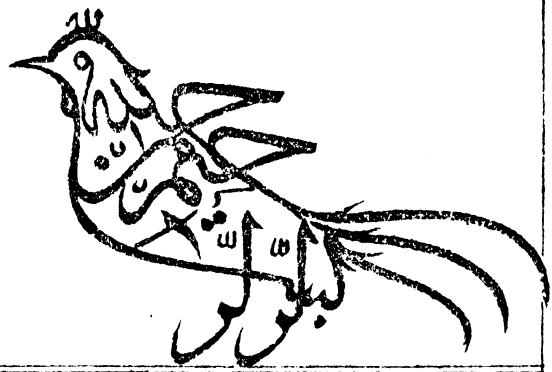

شاه را خواهی که بینی خاک شود رکاه را
زآبرو آبی بزن درگاه شاهنشاه را

باد کبر از سر بنه بر دل برافروز آتشی
پس برآن آتش بسوزان انگبین درگاه را

نعل کن چون چترا و دیدی کلاه چرخرا
چاک زن چون ردی او دیدی قبای ماه را

چون کله بر سر نشین دزدان افسر جوی را
چون خرد در جان نشان رندان لشکرگاه را

از برای غرد یدار سیاوشی و شش
همچو پژن بند کن در چاه خواری چاه را

عافیت را سر بزن بهر کمال عشقرا
عاقبت را دم بزن بهر جمال راه را

هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید بس
دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را

آه غماز است اندر راه عشق و عاشقی
بند برنه در نهان خانه خموشی آه را

از سر آزادمردی تیغی از غیرت بزن
هم شفاعت جوی را کش هم شفاعت خواه را

در دعشق از مرد عاشق پرس از عاقل مپرس
کاگهی نبود ز آب و جاه یوسف چاه را

عقل با فتنه است شان عقل را بر تخت عشق
آسمان عشاق را به ریسمان جولاه را

گر سپر بفکند عقل از عشق کو بفکن رواست
روی خاتون سرخ باید خاک بر سر راه را

سلطان بهرام شاه انکه بتائید حق | هست بحق پاسپان خانه و خوان ترا

بمیتشل از نیستی شحنه وجود ترا
جان زعدم جویدی نام و نشان ترا

ای ازل دایه بوده جان ترا | وی خرد مایه بوده کان ترا
ای جهان کرده آستین بر جان | از پی نثر استان ترا
سالها بهر انس روح القدس | طیلسی کرده بوستان ترا
شسته از آب زندگانی روح | از پی فسنه ارغوان ترا
کرده ایزد ز کارخانه عقل | سیرت و خوی و طبع وسان ترا
تیرهای یقین بشاکردے | چون گمان بوده مرگمان ترا
کرده بر روی آفتاب فلک | نقش دستان و داستان ترا
نور روی از سیاهی موییت | کرده مغرول پاسپان ترا
از برای خمار مستانست | نوش دان کرده نوشروان ترا
از برون تن تو توان دید | از لطیفی درون جان ترا
پرده داری بداد کونی طبع | از پی مغز استخوان ترا
از لطیفی همی نبیند هیچ | چشم سر صورت دهان ترا
از لطیفی همی نیابد باز | چشم سر سیرت نهان ترا
درمیان است هر کرا هستی است | از پی نیستی میان ترا
هیچ باکی مدار کز ره نیست | آن گمان شکل ابروان ترا
زانکه تیر فلک همی هردم | زه کند در تنا کمان ترا
تا چنان دولت رها کرده | ناتوان نرگس توان ترا

دلنگر زار اگر کمال جهد و جد باشد روا ست | که بکوشش مدعی احمر کند الماس را
چون ضمانی میدهی در حق خود مشهور ده | ور نه آنچه نایب میکنی محبت بود قرطاس را
از برای کشتنی میکند پیغی پا سے را | ور برای خوشه چینی تند داری داس را
تا تهی باشی بپیش پروانان خالی مباش | آتش افرانی چو فانی میکنی دستاس را

غزلیات لطایف انوار

دردہ پیرامی مروق را | یاران موافق موفق را
زآن می که چو آه عاشقان از ذوق | انگشت کند بر آب زورق را
زآن می که کند ز شعله پرتاش | این گنبد خانه معلق را
هین خیز و ز عکس باده گلگون کن | این اسب سوار خوار ازرق را
در زیر لگد بکوب چون مردان | این طارم زرق پاش ازرق را
که ساقی باش و که حریفی کن | ترتیب فرو گذار رونق را
یکدم خوش باش تا چه خوابی کرد | این زهد مزور مزرق را
یکره بدو باده دست کوته کن | این عقل دراز قد احمق را
بیرون شو ازین دو رنگ و اینیت | همرنگ حریر کن ستبرق را
مشکن بطمع مرا تو ای مسک | چونانکه حریر مرفرزدق را
گر طمع میان تهی سه حرف آمد | چار است میان تهی مطوق را
در تخته اول ار به نوشتی | بی شکل حروف علم منطق را
کم زان بارے که در دوم تخته | چون نیخ کنی خط محقق را
در موضع خوشه لان و مشتاقان | موضوع فرو گذار و مشتق را
شعر تر مطلق ضمانی برخوان | آتش در زن حدیث مغلق را

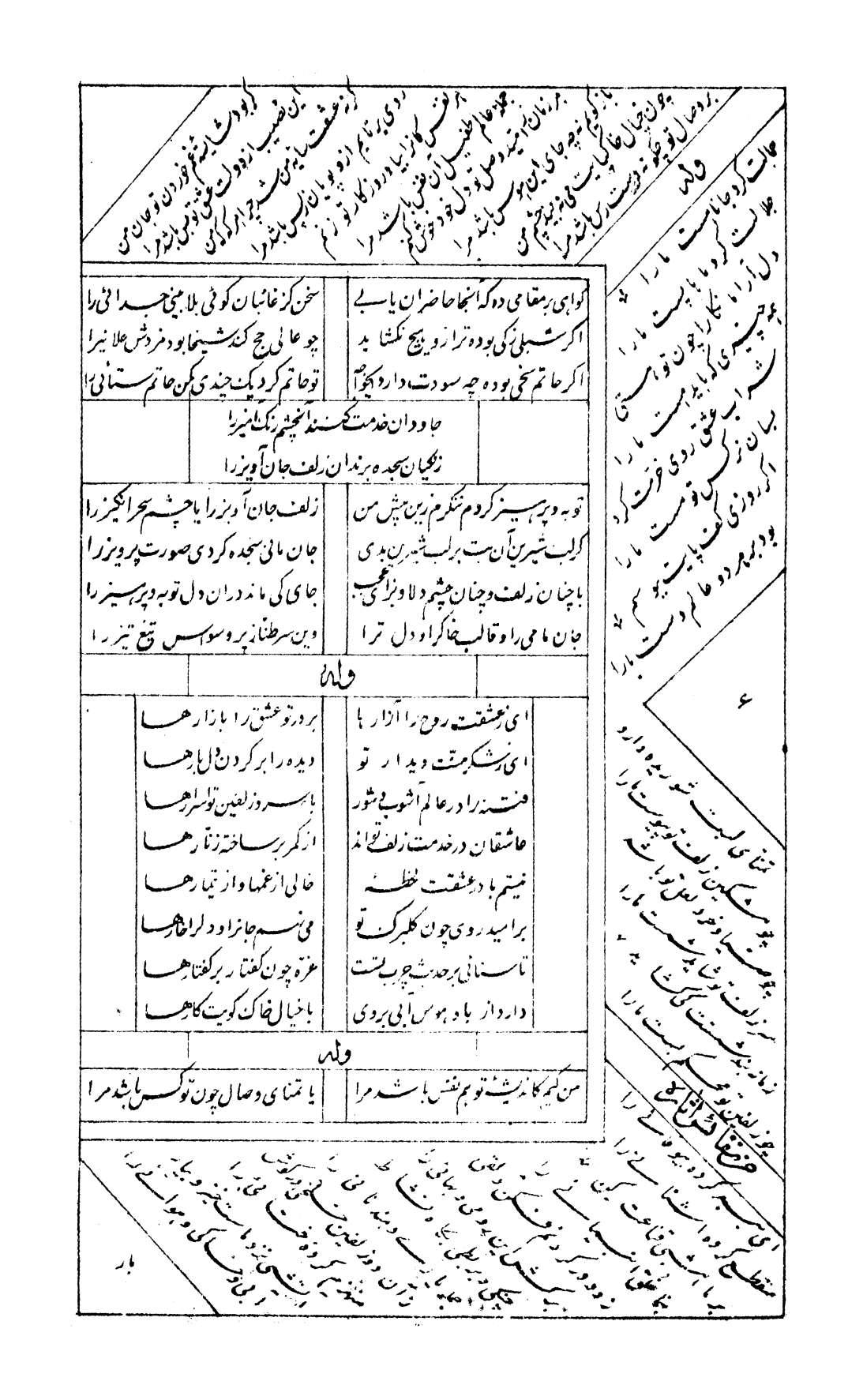

بازند هندنزد ما بصبوح | هیچ بیگانه مرا نیست را
چون بود یار زشت پر معنی | چکنم خوب هر کجائی را
چو شدی مست جای خواب بساز | وز میان بانگ زن ستانیرا

مزاوانر حالاته

احسنت زهی نگار زیبا | آر استه آمدی بر ما
امروز بجای تو کسم نیست | کز تو بخودم نماند پروا
بگشای کمر بیا له بستان | آراسته کن تو مجلس ما
تا کی کمر و کلاه و موزه | تا کی سفر و نشاط و صحرا
امروز زمانه خوش گذاریم | بدرود کنیم دی و فردا
من طاقت هجر تو ندارم | با تو چکنم بجز مدارا

مزنفایس ابیاته

ای از نفسه ساخته بر گل مثالها | در آفتاب کرده ز عنبر کلالها
هاروت تو ز معجزه دارد لیلیا | ماروت تو ز شعبده دارد متالها
هر روز با مداد بر آئی و بر زنی | از مشک سوده بر سمن تازه خالها
ای کاشکی ز خواسته مفلس بودمی | تا کردمی فدای جمال تو مالها
فی برامید فضل گذارم همی جهان | آخر کند خدای دگر گونه حالها

چندر نجانی نگارا این دل مشتاق را | یا سلامت خود مسلم نیست مر عشاق را
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید | مشتری گردد همیشه محنت محراق را
زانکه چون سلطان خوبان در دلی ماوی گرفت | محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را
هر که بی انصاف شد از عین آن بت برخورد | کان صنم طاق است اندر حسن و خواهد طاقرا

خاک مرا تا سبا بر نهد بر گلزار
من ننشانم ز جان باد هوای ترا

کاشش رخ من بدی همان کف پا تو
بوسه مکردا دمی من بکف پای ترا

گر به وای شوخ چشمم رای تو بر خون من
بر سر دیده نهم رایت رای ترا

تیر بهای تو هست دلکش و جابد و بس
گر نه بگردون کشم بار ملامت ترا

نه بهسائی ترا بند کی از جان کند
گوی کلاه ترا بند قبای ترا

خر مجلس اول ساقی نامه

ساقیا دل شده پر از غم یار پر کن جام را
بر کف ما نه باده کز دش اجرام را

تا زمانی فی زمانه جام می بر کف نهیم
بشکنیم اندر زمانه گردش ایام را

جان و دل در جام کن تا جان بجان اندر نهیم
همچو خون دل نهاد های پر صد جام را

کاس کیکاوس پر کن زان سهیل شامیان
زیر خط حکم در کش ملک زال و سام را

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست
بند کن در می پرستی چرخ بی آرام را

خیز امید دل زین بر افگن هر کب تحویل را
وقف کن بر ناکسان این عالم قطمیل را

پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را
محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را

اندرین صفحای دعوی در معنی را مجوی
زانکه در سر نامه نیا بی صور اسرافیل را

کی کند بر داشت دریا در بیابان خرد
ناودان بام کلخن سیل رود نیل را

دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا
تا نبرد تیغ فرمان حلق اسمعیل را

مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق
تا بداند قدر آیات و حروف انجیل را

در شب تاری کجا بیند نشان پای مور
انکه او در روز روشن هم نبیند پیل را

هر کسی بر تخت ملکت کی تواند یافتن
همچو کیسوی عروسان دسته زنبیل را

آهوی سرین مرغام بر کیوان منش خورشید فر | خارا دل و سندان جگر ردمین سم و آهن عصب
در راه چون شبرنگ جم باشیر بوده در حجم | آموخته غولان دعجم خورده ربیع اندر عرب
در منزل سلمی و می گشتم همی ناخورده می | تن همچو اندر آب می دل همچو بر آتش قصب
امد بگوشم هر زمان آواز خضر از هر مکان | کایزد تعالی را بخوان در قعر قاع مرتهب
خسته دل من در حزن گفتی مرا لاتعجلن | چون گفتی با دیده من انا صبنا الماجب
رایی چنان بگذاشتم باغ ارم پنداشتم | از صبر تخمی کاشتم آمد ببر بعد التعب
روزامده درمان من اسوده از غم جان من | از خیمه جانان من آمد بگوشش من شغب
آواز اسب من شنید انماه پیش من دوید | وصل آمد و هجران پرید آمد نشاط و شد کرب
با وی نشستم می بدست او بت بد و من پرست | از عشق او من کشته مست او مست بد از آب عنب
هم ناز دیدم هم بلا هم درد دیدم هم دوا | هم خوف دیدم هم رجا هم خار دیدم هم رطب
که دست بازیدم همی زلفش طمر ازیدم همی | که نزد بازیدم همی یک بوسه بود و یک ندب
بر من همی کرد او سخا خندان همی گفت او مرا | بر خوان مدیح ان کجا المدح فیه قد وجب

من نکاته المخزونیه

او کیست مرا یارب او کیست مرا یارب | رویش خوش و مویش خوش بازارچه خوش سیب
داده لب و خال او را یخدمت کفر و دین | کرده رخ و زلف او را بی منت روز و شب
منزلگه خورشید است بی نور رخش تیره | دولتکده چرخ است از قدر و قدش مرتب
از بهر دلاویزی جان کهتر و ارکان | وز بهر جهان سوزی دست فلک و کوکب
بر هر مژه چشمش منبشته که لاتعجل | بر هر شکن زلفش بر خوانده که لاتعجب
بی بوالعجبی زلفش کاشفته که سر بر زد | مهر از کلوی تشنین ماه از دهن عقرب
میکون لب شیرینش بر ماترش استادی | می سر که نخواهد شد چندان نمک اندر لب

احسنت یا بدر الدجی لبیک یا وجه العرب
ای روی تو خافان روز وی موی تو سلطان شب

شمس الضحی ایوان تو بدر الظلم دیوان تو
فرمان همه فرمان تو ای مهتر عالی نسب

خه خه بنامیزد همی هم صدر و بدر درسکهی
از درد دلها آگهی ای عنصر جود و ادب

فردوس اعلی روی تو حکم تجلی کوی تو
ای در خم گیسوی تو جانها همه جانان طلب

صدر معین راسر توئی دنیا و دین را فر توئی
بر مهتران مهتر توئی از تست دلها را طرب

رویت چو طه طاهر است واللیل صورت ظاهر است
امر لعمرک ناظر است در پاک پاک آل العقب

برنه قدم ای شمع دین بر شهپر روح الامین
کز دیبانت بر بین روحانیانت دست جیب

نازان ز قربت جد و عم حزم بدیدارت حشم
بنمای بان ای محتشم قرب دو عالم در دولب

کز اژدر تو شنیدی صلا شمع نبوت بر ملا
خورشید افکندی قبا ناهید بشکستی قصب

هستی سزای هر نزلت هم ابتدا هم آخرت
آری عزیز مملکت هستی تو ملکت را نسب

در جام جانها دست کن چون نیست کردی ماسوا
ما را ز کوثر تر کن این بس بود ما را لعب

بر باد او کن جام نوش چون هم ز همه عالم بپوش
کندم نمای و جو فروش گندم نمایان جو فروش

ترکیبات المؤلف رحمه الله

ازان می خوردن عشقت دایم کارمن هر شب
که بی من در خرابات است دایم یارمن هر شب

نبم را عیش و قلاشیست بین کار هر روزی
خروش و ناله صهبا ریست بی او کارمن هر شب

من از میان خود نامم من ان قلاش خود کامم
که دستوری بود ابلیس را کردارمن هر شب

برهنه پا و سر زانم که دایم در خرابا تم
همی باشد گرو هم کفش و هم دستارمن هر شب

همه شب مست و مخمورم عشق آن بت کافر
مغان دایم برند اشتر بیت الخمارمن هر شب

مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی
نگارمن چو بیند چشم گوهر بارمن هر شب

دو صد زنار دارم بر میان بسته برون آرم
همی یابند رهبانان مگر زنارمن هر شب

شنیدم من که شاهی بنده را گفت | که تو عبد منی پیش آر حاجات

همی گفت ای سنائی تو بتیوس
که من باشم بپاهم در مناجات

تا سوی خرابات شد انشاء خرابات | همواره منم معتکف راه خرابات
کر دند همه خلق همی خطبه شاهی | چون خیل خرابات بر انشاء خرابات
من خود چه خطر دارم تا بنده نباشم | چون شاه خرابات بود ماه خرابات
گر صومعه شیخ خبر یابد از این حرف | حقا که شود بنده درگاه خرابات
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق | افکنده بمیدان شهنشاه خرابات
امروز مبادم من و امروز مبادا | مبیناد ز من خالی درگاه خرابات
شیرزا گر سوی خرابات خرامد | روباه کند اورا روباه خرابات
ان نیست بجز صورت بی مایه نی روح | ان کس که چنو نیست هواخواه خرابات

انکو ملک الملک زندم چه آید
او را ز خرابات و علی الله خرابات

ای پرده گوش من چنگت | وی پرگل چشم من رنگت
هنگام سماع بر توان چید | تنگ شکر از دهان تنگت
چون چنگ بچنگ بر نوازی | آید ز هزار زهره ننگت
چون شوخ نه بستان نرگس | کی باده دهد چو باده رنگت
هم صورت آهوی بدیده | زینست نکنم پلنگت
در صلح چگونه که بارزم | شهریست پر از شکر ز جنگت
ای چشم خوشت مرا چو دیده | یکروز مباد آثر رنگت

نظم کهر معنی در دیدهٔ معنی ☆ چون مردمک دیده درین مقله نشانست

در راه فنا باید جانهای عزیزان
کاین شعر سنائی بسبب وقت جانست

ساقیا می ده که جزوی عشق را بدنام نیست
ویندلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست

پنجهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا
سازکار پنجهٔ جانا جز شراب جام نیست

با فلک آسایش و آرام چون باشد ترا
چون فلک را در نهاد آسایش و آرام نیست

عشق در ظاهر حرام است از پی نامحرمان
زانکه هر بیگانه شایستهٔ اینام نیست

خوردن می نهی شد آن نیز در ایام ما
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست

تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا
کاین ره خاص است اندروی مجال عام نیست

هست خاص و عام فی نزدیک هر فرزانه
دانه دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در چه راکه دام هست و دانه نی
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست

شوه در شد فکند آن بت زنار پرست
چون خرامان ز خرابات برون آمد مست

پرده راز دریدو قدح می در کف
شربت کفر چشیده علم کفر بدست

شده بیرون ز درستی و ز هستی خویش
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از مست

چون بت است آن بت قلاش دل رهبان کش
که بشد شیر خجا جز دل عشاق نخست

اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پرده پندار هوا بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی که در او ره نکرست
که در آن ساعت زنار چهل کرد نبست

کاه در خاک خرابات بجان بار نهاد
خاکی را که ازین خاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم
که به بتخانه نیائیم همی جای نشست

بنده کرخوبست کرزشت آن نیست | عاشق ار دانا و گر نادان نراست
صورت ار با تو نباشد کو مباش | خاک بر سر جسم را چون جان نراست
من تو را هر گز نبخشدارم ویک | گر تو بگذاری مرا فرمان نراست
هیچ مرغی آسمان سنائی را نیافت | دولتی مرغی که این آسمان نراست

غزل رقیق

ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات | هستی درین جسر زمان این منکر از اعجزات
هم دیده داری هم قدم هم نور داری هم ظلم | در هزل جد انگیختم هم کعبه گردی هم منات
حسن ترا نیم فزون خلق ترا بیم زبون | چون اندر جنت برون چون تو نگاری بی برات
در نارم از گلزار تو بیزارم از آزار تو | یک دیدن از دیدار تو خوشتر ز کل کاینات
هر که بگشائی سخن گردد جهان پر شکرین | بر تو ثنا گوید چو من یک مطرسنگ و نبات
عالی چو کعبه کوی تو مه خاکپای روی تو | بر دولب خوشبوی تو جانرا بدل دارد حیات
برهان ان نوشین لبست چون نوز گردانند شبست | وان خالها بر غبغبت تابان چو از گردون نبات
بر ما بلب دعوت کنی بر ما سخن حجت کنی | وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در وقت صلات
باز ار بگشتی عاجزی بنمای ارلب معجزی | چون ارغزی نبود دغی لا یارزن بر روی لات
غمهات بر ما جمله شد بغداد هیچون حله شد | یک دیده اینجا دجله شد یک دیده انجا شد فرات
جان سنائی مر ترا از وی حذر کردن چرا | از تو کذر نبود و را هم در حیات هم ممات

ای چون ملک که ساحری وی چون ملک که ساحری
با تو نیم خواهم یکسری الباقیات الصالحات

مرحبا بحری که لعلش لذت از گوهر گرفت | جذ اکانی که جودش عالمی در زر گرفت
اتفاق آن دو جوهر بد که در اخلاق جست | اصل وقتی خضر بر دو فرع اسکندر گرفت

هر چه زان خورشید رو آید همه داد است و عدل | جور ما زین کبد فیروزه پیروزن است
هر زمان هجران نوزاید جهان را بهر من | خود جهان کوئی هجر عاشقان آبستن است
جامهای جان همی دوزم ز وصلش تا مرا | تن چو شاخ ریسمان و دل چو چشم سوزن است
از پس هجر فراوان چون بدیدم در رهش | آن همی را کاف آفاق و فتنه برزن است
گفتم ای جان طاقتی یک فصل چندین هجر چیست | گفت من هم با تو این جا کردران با کردن است
گرچه باشد با سنائی چون کل و رعناد و روی | در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسن است

معنای حقیقتا

در کوی ما که معدن خوبان معتبر است | از نافیات مردان پیری قلندر است
پیری که از مقام فنیت نشان جداست | پیری که از بقای الهیت دلش بر است
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود | بر صورتی که خلق بر و بر همی گریست
گفتم ورا بمیر که این سخت منکر است | گفتا که حال منکری از شرط منکریست
گفتم که این حدیث درست است پس چرا است | گفت او وجود و فعل بود کاندر و ترا
گفت او وجود و فعل بود کاندر و ترا | با غیر داوری بی فضل و برتریست
انکس که دیو بود چو آمد درین طریق | بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست
از دست خود بنا دکله بر سر خرد | هر نکته از کلاست و بنا رجعفریست
گفتم دل سنائی از کفر آگهست | گفت این نه از شمار سخنهای سرسریست

ورق نگاه حقیقت بحق بحق
چون تو نه حقیقتا سلام کافریست

دوش بقم بسر کوی مغنیاره دوست | شب بزیارت شده دیدم زود رخساره دوست
از پی کسب شرف پیش بنا گوش و لبش | ماه دیدم رهی و زهره سیما کاره دوست

غزلیات حافظ

میوه خوردن رسم طفلان است و قدر عید عشق — بندگی بخیر است ایخار رسم کوزا نخیر نیست
هر زمان بر دیده تیری چشم دار از عاشقی — زانکه غمزه یار یکدم بی کشا دتیر نیست
مرد عشق ار صد هزاران دل دهد یکدم بدوست — حاصل اندر دستش از تقصیر جز تشویر نیست
مانده اند پرده های ژ ناخوش چون پیاز — هر گدا کرم مجرد در رهش چون سیر نیست
در کذر چون کرم بازان از رخ و زلفین دوست — گرچه بی این هر دو جانها را شب شبگیر نیست
تا نمائی بسته زنجیر زلف یار از آنک — کاندرین ره شرط این شوریدکان زنجیر نیست
عاشقی با خواجکی همت زآن در کوی عشق — هر کجا چشم افکنی تیر است کیسر میر نیست
عین و شین و قاف را آنجا که درس عاشقی است — جز که عین و شین و قاف انجا دکر تفسیر نیست
پیر داند قبض و بسط عاشقان لیکن چه سود — تربت ما موضع تیر است جای پیر نیست
عشق چون خصم جهانی تیر کی و خیر کیست — این همه عشق سنائی عشقرا بر خیر نیست
عشقرا این حل و عقد از جیب ما نا ذات او — جز نمسنع شاه عالم دار عالم کیر نیست
شاه ما بهرامشاه الشاه کز بهر شرف — چرخ را در بندکی درکاه او تقصیر نیست

بیان فصیح

زآن چشم پر از خمار سرمست — پر خون دارم دو دیده پیوست
اندر عجبم که چشم ایشان — تا خورده شراب چون شود مست
یا بر دل خسته چون زند تیر — بیدست و کمان قصه و شست
بس کس که ز عشق غمزه او — زنار چهار کرد ای هرست
برد او دل عاشقان آفاق — پیچید بران دو زلف چون شست
چون دانست او که فتنه برخواست — سواری شد بخانه بنشست
یک شهر از او غمر بود ارند — زان نیست شکفت جای آن است

مرده بودم خرقه کشتم ای عجب زنده شدم | کوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمت است

هر که در راه عشق صادق نیست
جز مرائی خجل منافق نیست

انکه در راه عشق خاموش است | نکته کویست اگرچه ناطق نیست
نکته مرد فکرت است و نظر | وندران نکته جز دقایق نیست
آسر دو سر شک و کونه زرد | هر سه در عشق بیحقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود | احتسابش کمن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار | عشق و توبه بهم موافق نیست
دل بعشق است زنده و تن مرد | مرده باشد دلی که عاشق نیست

و ریسمانی نه عاشق است بکو
سخنش باطل است و لایق نیست

ای صنم در دل بری هم دستان تراست | بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست
هم حیات از لب فزودن هم شفا از رخ چو حور | با دم عیسی و دست موسی عمران تراست
و ز سر زلفت نشان از ظلمت امر مین است | بر دو رخ از نور یزدان حجت و برهان تراست
الچراغ دل ندانی که اندر وصل و هجر | دو رخ بیمالک و فردوس بی رضوان تراست
در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست | کر مسلم بر دو رخ هم کفر و هم ایمان تراست
از جمال و از بهایت خیره کرد دیده را | سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست
انچه بت کر کرد و جاد و و بد جانا باطل است | ور مرجان و دو نرکس کار این آن تراست
کر من از حوران جنت یاد نارم باید م | کانچه حور العین جنت داشت صد چندان ترا است
از همه خوبان عالم کوی بردی شاد باش | داوری حاجت نیاید ای صنم حاجت تراست

گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش
پشت افتم باژ گونه خون من در گردنت

ولد

عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
وصل لب تو در خور هر مختصری نیست

هر چند نکو میکنم از روی حقیقت
یک لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست

تا پای تو از دایره عهد برون شد
در هستی خویشم سر تو که سری نیست

بر تو بهلی نارم و دیگر نکنم یار
هر چند که آرام تو جز با دگری نیست

در بند خسی وین عجبی نیست که امروز
اسبی که بکار آید بیداغ خری نیست

خصم ببدی گفتن من لب بگشاید
من بنده مقرم که خود از من بتری نیست

بسیار جفاها رسیده است برویم
المنة لله که ترا درد سری نیست

بسیار سرها است در آفاق ولیکن
دلسوزتر از عشق من و تو دگری نیست

بسیار گذر کرد درین راه سنائی
افتاد بدام تو واز تو گذری نیست

کار تو پیوسته آزار است کوئی نیست هست
زین سبب کار دلم زار است کوئی نیست هست

خصم تو بازار من بشکست و با خصمای صنم
مر ترا پیوسته بازار است کوئی نیست هست

ما بجز و راست شکر لعل نوشین ترا
در دلم عشقت بجز و راست کوئی نیست هست

طرهٔ طرار تو دل دوز دازمردم همی
شه یقین کان طره طرار است کوئی نیست هست

ماهرویا تا تو کردی رایت صحبت نکون
رایت صبرم نکو نا راست کوئی نیست هست

یا برامید وصالت شب قرارم هست نیست
یا دراندوه فراقت دل نگارم نیست هست

یا فراقت را بخز نالهٔ شعارم هست نیست
یا وصالت را شب و روز استظارم نیست هست

کو دگر بچون سنائی صید زارم هست نیست
یا اگر شیری است او انکه شکارم نیست هست

عشق بازی و شکار

عشق بازی و حکایت نیست
حسن معشوق را نهایت نیست
در دل عاشق را نهایت نیست
بر این نکته کس عشق را به جهان
رایت عشق را شکست نیست
زانکه در عشق دوی و رایت نیست
عالم عشق عالم است عالم

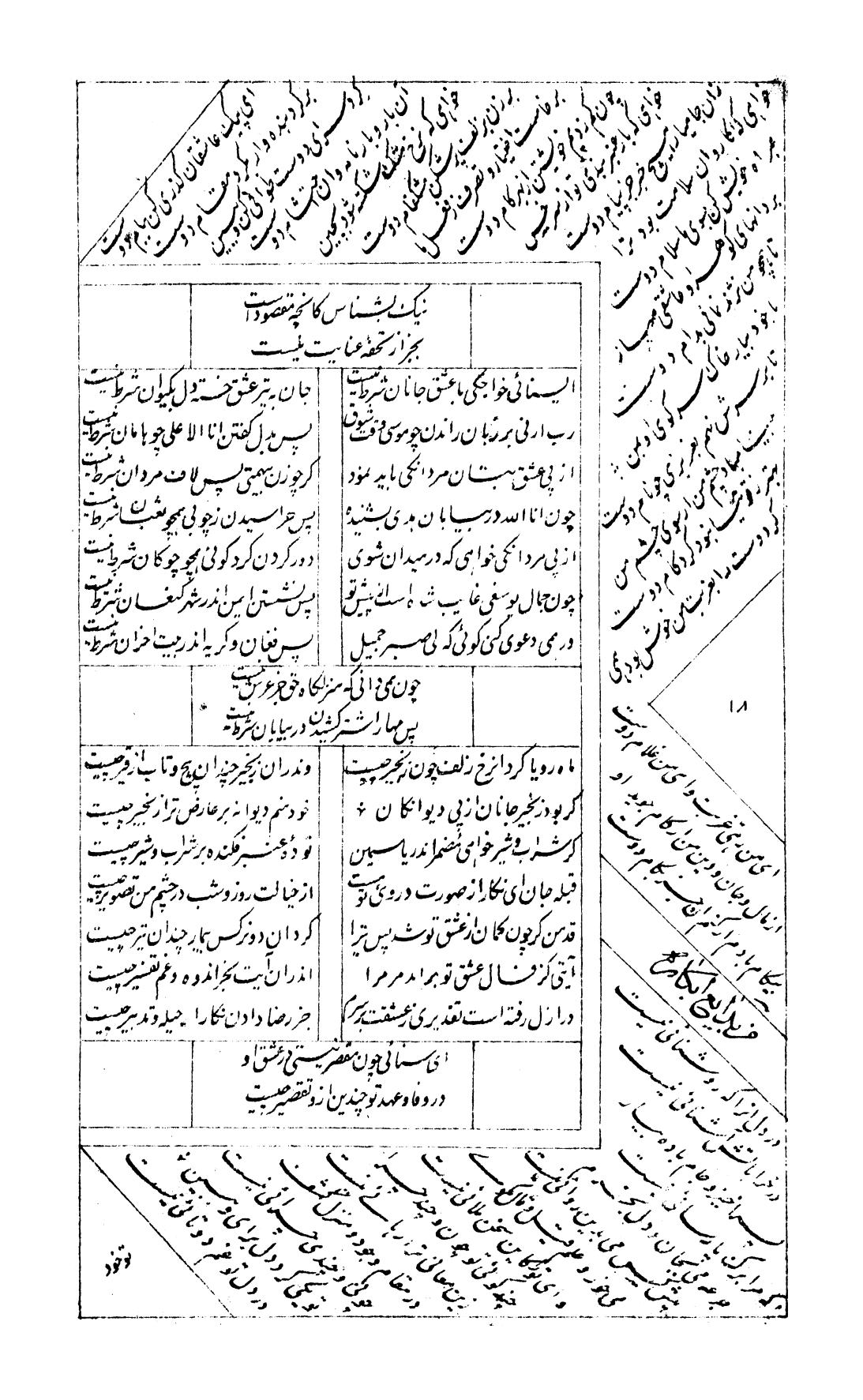

تو خود از خویش کی رسی بخدای | که ترا خود ز خود جدائی نیست
چون بجائی رسی که جز تو شوی | بعد ازان حال جز جدائی نیست
تو مخوانم ستائی ای غافل | کاین سخنها بخود نمائی نیست

مرغزار این نکاره

راه عشق از روی عقل ازبهران بس مشکل است | کان نه راه صوت و پایست کان راه دل است
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین | چون ببازی جان و تن مقصود آنگه حاصل است
زینهار از روی غفلت این سخن بازی مدان | زانکه سر در باختن در عشق اول منزل است
فرق کن در راه معنی کار دل با کار کل | کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار دل است

معشوقه ازان ظریف ترنیست
زان عشوه فروش عشوه خرنیست

شهریست پر از شکرف لیکن | زو هیچ بی شکرف ترنیست
مریم که با بسیت لیکن | کس را چو مسیح یک پسر نیست
فرزند بسیت چرخ را لیک | انصاف بده چو خود کرنیست
آن کیست که پیش تیر بالاش | چون نیزه همه تنش کرنیست
چون او قمری مقام دل را | در زیر ولایت قمر نیست
شمشیر کشان چشم او را | خود دیده عاشقان سپر نیست
آن کیست کز آفتاب رویش | چون کان همه خاطرش کهرنیست
در تاب دو زلفش از بلاها | یارب زنهار تا چه در نیست
از بوالعجبان نیامدش روی | روشن گویان که روی کر نیست
سم زهر بود به لفظ تازی | زو هیچ خطیر با خطر نیست

ای جان جهان کسبه تو هر روز فزون است | لیکن چه توان کرد که وقت تو کنون است
تشنگت اگر کسبه تو هر گز نشود کم | چون خوبی دیدار تو هر روز فزون است
عالم ز جمال تو پر از آوازه شد امروز | زیرا که جمال تو ز آوازه برون است
تا زلف تو تاب کره و بند و شکنج است | در چشم تو مکر و حیل و زرق و فسون است
تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم | چشمم ز غم عشق تو چون چشمه خون است
ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست | کز عشق تو حال من دل سوخته چون است

از مهر تو چون نقطه خون است دلم زانست
بر ماه ترا دایره غالیه گون است

دارم سر خاکپایت ای دوست | آیم بدر سرایت ای دوست
آنجا که بجمن سر فرازند | نازند بخاکپایت ای دوست
چون رای تو هست کشتن من | راضی شده ام برایت ایدوست
چون خون خودت مباح کردم | دیگر چه کنم بجایت ایدوست
دانی نتوان کشید ازین پیش | با ریستم و جفایت ایدوست

مراد اشتر حالاته

دوست چنان باید کان دوست | عشق نهانی چه نهان دوست
عاشق و معشوق چو با در جهان | نیست دگر انچه گمان دوست
جان جهان خواند مرا آن صنم | تا بزیم جان جهان دوست
کیست درین عالم کو راد گر | یار و فادار چنان دوست
حال ببین بیش پرس از همه | تا تو نگوئی بزبان دوست
دوش مرا گفت که آن تو ام | آن دوست ار چه نه آن دوست

بچنین وقت وچنین فصل عزیز | کاهلی کرده و سستی نه رواست
ای سنائی تو مکن توبه ز مے | که ترا توبه درین فصل خطاست
عاشقی خواهی و بس توبه مکنے | توبه و عشق بهم ناید راست
روز کی چند بود نوبت گل | روزه و توبه همه روز بجاست
جز ازان نیست که گویند مرا | یار بود انکه نه از جمع ماست
شد به بدمردی و میخانه گزید | نیک مردی را باز نه نخواست
من به بدمردی خود خرسندم | هر قضائی که بود خود ز قضاست
ای بدا مرد که امروز منم | ای خوشا عیش که امروز مراست

من پیام از افکار

جام مے پر کن که بی جامے میم انجام نیست | تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست
ساقیا ساغر دمادم کن مکر مستی کنم | زانکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست
ای پسر من دی فسردا خود نمیدانم چه بود | عاشقی ورزیم زین به در جهان خود کام نیست
دام دارد چشم دامی ننهاده بر نهیم | کیست کو نیم بسته و پابسته این دام نیست

من مجالس ابیاته

توبه من جز ز لعل و رخسارت شکست | دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست
از ترانه عشق تو نوریٰ سوی قوف گشت | ور ز مغانه جام تو قندیلها بر هم شکست
رمزهای لعل تو دست جوان مردی گشاد | حلقهای زلف تو پای خردمندان ببست
ابروی مقرونت ای دلبر کمان اندر کشید | ناوک مژگانت ای جانان دل و جانم بخست
با چنان مژگان و ابرو با چنان رخسار و لب | بود نتوان خرصبور و عاشق و مخمور و مست
پارسائی را بود در عشق تو بازار سست | پادشاهی را بود در وصل تو مقدار پست

قطع کردم سخن تمام نگفت
راحت عاشقان زکم گویست

عشق ازین معشوقگان بیوفا دلسیر گرفت
دست ازین مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت

عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید
از در سلمان درامد دامن بوذر گرفت

امنیت بیهمت که در بازار صدق و معرفت
روی از عیسی بگردانید و سم خر گرفت

ساحری چون در سرای عافیت گشاد لب
از برای فتنه راشاگردی آذر گرفت

تا ان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی
خاک سیم از حرص بپذیری که آب زر گرفت

بوالعجب بازی است در هنگام مستی با فقیر
گر میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

سالها مجنون طوافی کرد در کهسار دوست
تا شبی معشوقه را در خانه بیمار گرفت

آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد
تا سر زلفش نگیرد روز دار و سر بر گرفت

خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد
تا نه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت

زین عجایب تر که چون زد از خزینت نقد برد
دیده بان کو کوش تا پاسبان گر گرفت

این مزخرفها و این سالوسها و رنگها
امر معروف است کز وی جانها اذر گرفت

دیو بد دین است لیکن بر در دین ره زند
زهر مار ازهر است لیکن عمدهٔ شکر گرفت

ای سنائی بان که تا نفریبیت دیو لعین
گر فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت

هر دعا کوئی که در شش پنج او دادی بجوانست
چون سنائی زیر هفت اختره شد در گرفت

مرکلمات تا اخیر ورق ناظر

ما هر دو یار در جهان آوازهٔ او از تست
کارهای عاشقان ناساخته از یار تست

هر گجا نظمیت شیرین قصهای عشق تست
هر گجا نثریست زیبا نامهای ناز تست

باز عشقت جمله بازانرا چو تیهو صید کرد
هست عالی همتان بازی که صید باز تست

کام برون نه یکی کز پی بوسیدنش ۷ مردمک دیده ها منتظر کام تست ۷

طبع سنائیت را توسنی اندر ره است
رایض او نا توئی توسن او رام تست

اندر دل من عشق تو چون نور یقین است | بر دیده من نام تو چون نقش نگین است
در طبع من و همت من تا بقیامت | مهر تو چو جان است و وفای تو چو دین است
تو باز پسین یار منی و غم عشقت | جان تو که همراه دم باز پسین است
کوئی ببر از صحبت نا اهل بر من | از جان نبرم گر همه مقصود تو این است
انرا که غرض صحبت دیدار تو باشد | او را چه غم تا شش دچه پروای تکلین است
امید وصال تو مرا عمر بیفزود | خود وصل چه چیز است که امید چنین است

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی
نوک مژه بر هم زد یعنی که چنین است

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست | تا در د عاشقی نشود مرد مرد نیست
آغاز عشق یک نظرش با جلاوتست | انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست
عشق آتشی است در دل آدمیت در دو چشم | با هر که عشق جفت است زین هر دو فرد نیست
شهدیست با شرنگ و نشاطی است با طرب | داروی درد ناکست آنرا که درد نیست

انکس که عشق باز دو جان باز د و جهان
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست

گر تو پسند اری ترا لطف خدائی نیست | بر سر خوبان عالم پادشاهی نیست
در چنان دانی که جان پاکبازان از عشق | با جمال خاکپایت آشنائی نیست است
در کمانت آید که کاه دل ربودن در سماع | روی آوازت هلاک پارسائی نیست است

وین عشوه نگر که چشم او داد و
دل برد و بجانم اندر آمیخت

بگریخت دلم ز تیر مژگان
در دام سر زلف او بیخت

افتاده بدام زلف آن بت
هر دل که ز چشمکانش بگریخت

بفروخت دل من آتش عشق
وآن کاه بدین سیرم فروریخت

بر خاک نهم بپیش او روی
کاین عشق مرا چو خاک او بیخت

ای ساقی می بیار پیوست
کان یار عزیز تو پیشست

برخواست ز جای زهد و دعوی
در میکده با کار نشست

بنهاد ز سر ریا و طامات
از صومعه ناکهان برون جست

بنهاد ز پای بند تکلیف
زنار مغانه بر میان بست

می خورد و مرا بگفت می خور
تا بتوانی بهاش چرمست

اندر ره نیستی همی رو
آتش در زن بهر چه دیی هست

ای کوکب عالی درج وصلت خواهست خرج
ای رکن طاعت هجوج الصبر مفتاح الفرج

عاشق بسی کو بد هی رخ را بخون شوید همی
شاعر چنین کو بد همی الصبر مفتاح الفرج

تا کی بود ازم تنعت غم خوانه صبرم برفت
لقمان چنین در صبر گفت الصبر مفتاح الفرج

تا کی کشم بیداد من تا کی کنم فریاد من
روزی بیاید داد من الصبر مفتاح الفرج

ایوب با چندین بلا کاندر بلا شد مبتلا
پیوسته این بودش دعا الصبر مفتاح الفرج

یعقوب کز هجر پسر چندین بلاش آمد پسر
قولش همی بد سر بسر الصبر مفتاح الفرج

یوسف که اندر چاه شد کام دل بدخواه شد
از چاه سوی جاه شد الصبر مفتاح الفرج

واثق بعذرا چون رسید غروه بعفرا چون رسید
اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج

بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد

گر سر کشی تو از من و خواهی که نگذرم
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

صنعت دقیق

گر درفت از مردمان اندر جهان اقبال ماند
همچنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

از فصیحان وظریفان یاکشد روئی زمین
در جهان مشتی بخیل و کور و کر و لال ماند

در تعصب در زمین دریای عزلت جای ساخت
وز پی دعوی بروی ابها خال ماند

صدر ها از عالمان و منصفان یکسر تهیست
صدر در دست بخیل و ظالم و بطال ماند

عدل کم گشت و نمی یابد کسی از وی نشان
نام جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند

عدل نوشروان و جور معتصم افسانه شد
وز بزرگیشان بچشم مردمان تمثال ماند

مصطفی رفت از جهان و حال بر ما حل نکرد
بوحنیفه رفت و زو در کرد عالم قال ماند

نیست کوئی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل
شد بجائی و ز فسوسش چند کون اشکال ماند

شد ملک محمود و ماند اندر زمانه مدح او
عنصری رفت و ازو کرد جهان امثال ماند

خاک شد کسری و از هر دل برون نشد مهرش
وز مداین از بنای قصر او اطلال ماند

هر زمان بانگی برآید کز شهر از مرمان
آه و درد او دریغ خواجه رفت قال ماند

رفت کدمانو کلید اندر کف نوروز داد
رفت خواجه ده بدست زیرک چیپال ماند

یک گره را جانها در غیبت و زرد و بال
یک گره را کنجها بر طاعت و اعمال ماند

زین سپس شاید ستائی گر کنونی هیچ مدح
زان کجا ممدوح تو خوری پر و بقال ماند

نمید اند مگر انکس مرا داد از کشف حال
که کشف حال را در حال بیحالی زوال آید

زوال حال آن باشد کمال حال بیحالان
که در گاه زوال حال بیحالان مجال آید

غزل فایق فکاره

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی برزنید
با دو مان کمتر دهید و عقل مان بیشتر نهید

بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر پزید
نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید

هر کسی را جام او با جان او یکسان نگشت
هر کسی را عقل او با عقل او همسر نهید

چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ما
بر فراز تارک نه چرخ دهمت افسر نهید

عیسی و خر هر دو اندر مجلس ما حاضرند
کوه بر عیسی نهید و کاه پیش خر نهید

مجلس آزادگان را از گرانان چاره ست
هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید

خنجر تو بر سر بهرام ناهنج زن زنید
زخمه تو بر کف ناهید خنجر زن نهید

هر کرا از نکبت همچون نیل در آب افکنید
هر کرا او نیست همچون عود بر آذر نهید

نفس را چون بر جگر آمیت آتش در زنید
عقل را چون بر کله پشمیت پنبه ش بر نهید

ور در مجلس شما عاشق تر از شمع و مایید
پس چو شمع می قدم در آب و در آذر نهید

می قبای آتشین دارد شما در بر کشید
شمع تاج آتشین دارد شما بر سر نهید

چون ز روی هستی از من در من ایمانی نماند
گر مسلمانید یکره نام من کافر نهید

در سنائی همچو زیبا است در حلقه شما
حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید

نا مفاظیرا چو سگ ارتا خیید از پیش در
انگبی بایارا بهو چشم بر بر نهید

غزل رقیق

زهی چابک زهی شیرین بنا میزد بنا میزد
زهی خسرو زهی شیرین بنا میزد بنا میزد

میان مجلس عشرت زکم گوئی و خوش خوئی
زهی سوسن زهی نسرین بنا میزد بنا میزد

میان مردمان اندر خوش گوئی و دل جوئی
زهی زهره زهی پروین بنا میزد بنا میزد

دو قبضه کرهی یارا بغمزه ناوک شرکانت
زهی ناوک زهی ناوک بنا میزد بنا میزد

جفاهای تو نزد من مکافاتش کجا باشد ولیکن آن کند هرکس که او صاحش سزا باشد
نگویندای مسلمانان مرا نگو مبتلا باشد نباشد مبتلا الا خداوند بلا باشد
چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد نه آخر هر فرازیرا نشیبی در قفا باشد

سنائی از غم عشقت سنائی گشت ای دلبر
مگویندای مسلمانان خطا باشد خطا باشد

مرا عشق نگاریم چو آتش در جگر بندد همه مژگان در همیدانم مرا عقد در بر بندد
بیاید هر شبی هجران بیالینم فرو کوبد بدان آید همی هر شب که چشمم بر سهر بندد
نیارم گفت ویرا من که خواب من ببندیجان یقین دانم که گر گویم برغم من بتر بندد
سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر که جادوبندهای سخت در وقت سحر بندد
همیدانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر به بینی محلم فردا شتربان برشتر بندد

صنعت ذوقافیتین

عاشق دین دار باید تا که در دین کشد سر به تسلیم را در چشم عالم بین کشد
با قناعت صلح جوید محرم حرمت شود برگ بی برگی بفرق زهره و پروین کشد
دیده یعقوب را دیدار یوسف توتیاست سینه فرباد باید تا غم شیرین کشد
جعفر طیار باید تا بعلیین برد حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد
هر کسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد مرد چون صدیق باید تا سر تنین کشد
سیرت یوسف نداری کی رسی در چاه علم بایزید فقر باید فاقه ما تین کشد
برگ بی برگی نداری کرد آندر که نکرد چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد
چند از این دعوی بی معنی بی برهان تو مدعی فردا بمحشر رخت زی سجین کشد

بیان فصیح

عاشقی برخواب و خورد و تخت و ملک و سیم زر — شرم باد ت ساختی دل چند جا مهمان بود
عشقبازی نیست انکس را که جان نازد بعشق — هیچ معظم جان او را دیت قربان بود
کرد عشق شه بکردار عافیت جوئی همی — ور یقین داری همی گر چه هلاک جان بود
سفره ساز از پوست خود از کوشت خصم از خون دل — از جگر ره نقل چون قومی ترا برخوان بود
در بلا چندی بماند صابر و شاکر بود — داغ غیرت بر بندچون غیرتش با ان بود
از برای اوست کوئی صفوت اندر کلستان — حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود
این چنین است از برای تعبیه در راه عشق — هر کرا در دل محبت آتش اندر جان بود
آتش خلت بر او رانک برجست بر زن — آتش نمرود دین کاندر زمان ریحان بود
در دبیرستان عشق از عاشقان آموز ادب — تا ترا فردا عشرت بهره مردان بود
مرد باید راه رو از پیش خود برخواسته — کو بترک جان بکوید طالب جانان بود
از هوا منطق نیارد هرگز اندر راه دین — بندکی را عقل بندهٔ بر در فرمان بود
چون بحضرت راه یابد آزمون کریز از او — هر چه از غیرت کمال روضهٔ رضوان بود
حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد — دیده از غیرت بپوشد دوست را جویان بود
پیک حضرت روز و شب از دوست میآرد پیام — در دل او زنده و از خوف و غم بستان بود
شاد دل روزی نباشد بی نکار از شوق دوست — چند نوازند او را دیده اش کریان بود
یکزمان این نباشد زانکه دستور خرد — کر چه بر منشور او توقیع الرحمن بود
ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد — زخم مرهم از آن جوکش چنین پیکان بود
چنک در فرمان او زن عمر خود را زنده دار — کر نه فردا روز کارت را بعم تاوان بود

ولها یضا

هر کو بخرابات مرا راه نماید — زنک غم و تیمار ز جانم بزداید

دیده برو دوخته چون برگشاد | راز دل خویش مقامات کرد
بحر محیط او بیکی دم بخورد | پس بشد و قصد سموات کرد
دست بهم برزد و ناگه بشوق | زانهمه شب دوست ابساط کرد
بست در صومعه خویشرا | چاکر و شاگرد خرابات کرد
کشف که داند که کند آنکه او | فضل بروشید سادات کرد
ماند سنائیرا در دل هوس | صومعه پر هزل و خرافات کرد

در بدایع اشعاره

اقتدا بر عاشقان کن گر دلیلت هست درد | ور نداری درد کردن مذهب رندان مکرد
تا نشده بیعقل و جان و دل دریزه کی شود | محرم درگاه عشقی بابت و زنار کرد
هر که شد مشتاق او یکبار کی آوارهشد | هر که شد جویای او در جان و دل منزل نکرد
مرد باید پاکباز و درد باید مرد سوز | کان نگارین روی عاشق می نخواهد کرد مرد
خاکپای خادمان درگه معشوق شو | بوسه را بر خاک ده چون عاشقان از بهر درد
هر گرا سودای وصل آن صنم در سر فتاد | اندرین ره سر هم آخر در سر اینکار کرد
ای سنائی رنگ و بوئی اندرین ره نیست | اندرین ره روی همچون رنگ و بو خواهند کرد

در بدایع افکار

کسی کز کار قلاشی برو بعضی عیان کردد | گمان او یقین کردد یقین او گمان کردد
نشانی باشد آن کس را در این ره که هرساعت | نشان بی نشانی را نشان او نشان کردد
بگاه دیدن از دیدن بگاه گفتن از گفتن | چو کوران بی بصر کردد چو گنگان بیزبان کردد
نهان کردد ز هر وصفی که بود آمد چه بود او را | پس انگه از نهان گشتن بر او وصفی عیان کردد
چنان کردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد | به پشت خاک ها مون همچو پروین آسمان کردد

آفرین باد بران روی که گر بیند پری
بیگمان از شک رویش خاکر ابستر کند

اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من
که دو چشم پر آب و که رحم بر زر کند

گاه چون غودم نوازد که گداز د چون شکر
که چو پیر چنگم اندر چنگ را مشکر کند

که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ
که تهم چون موی خویش ان لاله رخ لاغر کند

گاه چون فرد نشاند مرا اندر هوا
که رحم از اشک چشمم ژغران تر کند

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل
کو جهان بر جان من چون تنگ اسکندر کند

مزلطایف ضواه

وصال جانت اگر عاشقی حلال کند
فراق عشق همه حالها زوال کند

وصال جستن عاشق نشان نخیر یست
که نه رهٔ همهٔ عاشقان وصال کند

رهیست عشق کشیده میان درد و رنج
طلب در او صفت بیخودی مثال کند

نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند

چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند

چو آفتاب رخش محترق شود ز جمال
نقاب بند بعضی از او هلال کند

نگار من چو شب از گرد مه در آلاید
حرام خون هزاران چو من حلال کند

نگه نیارم کردن بر ویش از بی آن
که جان زتن برد دیده ات تحال کند

کمال حال زعشاق خویش نقص کند
تهم چو خوبی نی نقص را کمال کند

وصال او بزمانی هزار روز کند
فراق او بشبی صد هزار سال کند

هزار آیت دل بردنست یار مرا
ز هر کیش طبایع دو صد جمال کند

چو او سوار شود سرو را پیاده کند
چو غمزه ساز دها رو ترا نکال کند

حدیث در دهن او تو گوئی که مگر
وجود با عدم از لذت اتصال کند

من انکسم که مرا عالمی پر از خصمند
همی برآیم با عالمی بجنگ و ستیز

گر از تو عاجزم ایخالرا چگونه کنم
به پیش خصمان مردم به پیش عشق نه مرد

روان و جانی و مهجور من زجان و روان
سیکدل اندر زین پیشتر نباشد درد

اگر جهان همه بر فرق من فرود آید
به نیم ذره نیاید بروی من بر کرد

در نیم انکه بفصل بهار و لاله و گل
بیاد روی تو ورد و دریغ باید خورد

سئوال کرد دل من که دوست با تو چه کرد
چرا ت نیم با اشک سرخ و بارخ زرد

دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم
هر انچه کفت نکرد و هر انچه کشت نخورد

جفا نمود و نخشود و دل ربود و نداد
وفا نکفت نکرد و جفا نکفت و بکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت
چو آستینش کرفتم کرفت برد ابرد

نه چاره که دل از دوستیش باز کشم
نه حیله که توانمش باز راه آورد

بر انتظار میان دو حال ماندستم
کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لولو زدید کانت مبار
که در عقیله هجران صبور باید مرد

چه رنکها است که انشوخ دیده نامیزد
که تا مکر دلم از صحبتش به پرهیزد

کهی بتیره کری نکته در اندازد
کهی به بوالعجبی فتنه را برانکیزد

بهیچ وقت ببازی کرشمه نکند
که صد هزار دل از غمزه در نیاویزد

کهی کزد بتغورم بر من آید زود
کهش چو خوانم با من بقصد بستیزد

ز بهر خصم همی سر مه سازد از دیده
چو دودوده بافت ز بهر سنائی آمیزد

خبر ندارد از آن کز بلاش نکریزم
که هیچ تشنه ز آب حیات نکریزد

من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید
زشیر صورت او دیدم و ز تنش بود

همیشه صید تو خواهم بدن که چهرهٔ تو
نمود لی بمنود و ربود سنی بر بود

ولله

آفرین باد بر آن کس که ترا در بر بود
وآفرین باد بر آنکس که ترا در خور بود

آفرین بر جان آنکس کو نکو خواهت بود
شادمان آنکس که با تو در یکی بستر بود

جان و دل بردی بتهور و بسندیدی بکبر
این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود

گر بوم من پاسپان کوی تو راضی شوم
خود بیخشائی بر آن کش این هوس در سر بود

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد
ایمان و کفر من همه رود و شراب شد

زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی
تحقیقا نمایش و آبم سراب شد

ایمان و کفر چون می و آب زلال بود
می آب گشت و آب می صرف ناب شد

دوشم از سپایه که تریاش بنده بود
صافی می در و چو سهیل و شراب شد

هر که در بند خویشتن نبود
وثن خویش را شمن نبود

انکه خالی شود ز خویشی خویش
خویشی خویش را وطن نبود

من مکوی از خویش هیچ سخن
ز انکه از خویش مرد من نبود

در خرابات هر که مرد از خویش
تن او را ز من کفن نبود

ار نه مرده هر چه خواهی کوی
از همه جز منت سخن نبود

با ستائی ازین خصومت نیست
زین خصومت ورا حزن نبود

مست باش ای پسر که مستان را
دل به تیمار ممتحن نبود

روز شود در شمارم از غم جانان | خود عمل عاشقی شمار نیارد

از لطایف اشعار

عاشقی تا در دل ما راه کرد | غلب انفاس ما را آه کرد
بود هر باری دلم عاشق بطوع | برد و زیر پای عشق اکراه کرد
عیش چون نوش مرا چون زهر کرد | صبر چون کوه مرا چون کاه کرد
باز در شهر سلمانان سفے | کرد ما را بسته و ناکاه کرد
از تن باریک من زنار رخت | وز دل سنگین من آتشکاه کرد
با همه محنت که دیدم من بعشق | کو مرا بیقدر و آب و جاه کرد

نیکخواهم عشق را گرچه مرا
او بکام دشمن و بدخواه کرد

ما را ز مه عشق تو سالی در آمد | دور از رهه هجر تو وصالی در آمد
در دیده خیالی که مرا بود ز رخ تو | یکباره بمه رفت و خیالی در آمد
بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت | بر تخت دل من بجمالی در آمد
شد نقص کمالی که مرا بود بصورت | در عالم تحقیق کمالی در آمد
بر طبل طلب خیزدم از حرص دوالے | ناکاه بران طبل دوالی در آمد
از سینه نهال امل از بیم بکندم | با میوه انصاف نهالی در آمد
بر عشوه زمن رفت بتعریض نکاتے | آسوده بتصریح نکالے در آمد

در وصف صفا حید راقبال بچشم
بر دلدل دولت بدلالی در آمد

گر سنائی دم زند آتش در بن عالم زند | این جهان بیوفا چون ذره بر هم زند

ز عادت بر میان بندد همی هر گز نزاری
نباشد مرد راه آنکس که خبر بر فرق سر بندد

حقیقت بت پرستست آنکه در خود ننگرد پیش
برست از بت پرستی چون ره پندار بر بندد

اگر تاج تو خورشیدست توزان تا جدار آنی
که طاوس ملایک تخت تو بر شاه پر بندد

ستایا بد ستائی وار انکو زین حکر خوارانی
هزاران در دخون آلود بر جان و جگر بندد

نباشد مرد هر مردی که او دستار در بندد
نباشد کبر هر کبری که او زنار بر بندد

نه موسیئی شود هر کس که او گیرد عصا بر کف
نه یعقوبی شود آنکس که دل اندر پسر بندد

بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فرو ماند
بسا رند خرابا تی که زین بر شیر نر بندد

ز معنی بیخبر باشی چو از دعوی کمر بندی
چه داند قدر معنی آنکه از دعوی کمر بندد

به تخت و بخت چون نازی که روزی رخت بر بندد
به تخت و بخت چون نازد کسی کو رخت بر بندد

اگر یکچند کی بخت ستائی به بگردد پس
همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد

هزاوائی خالانه

از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود
پندار بدان عشق و یقین جمله گمان بود

ان نازک تکلف بدو آن مهر فسون بود
وان عشق مجازی بدو آن سود زیان بود

بر روی رقم شد شری کان دل و جان یافت
از دیده برون آمد دری که همان بود

توحید من از تر لف بشولیده او بود
ایمان من ان روی چو خورشید جهان بود

روئی که رقم بود بر او دولت اسلام
زلفی که در و مرتدی و کفر نشان بود

همبو درخ و ردم همیکبار بشورید
آئین بت و بتکری از دیدن آن بود

پس زلف بر افشاند و جهان کفر بر انگیخت
الحق چنان زلف مسلمان نتوان بود

کوئی که در و پای عزیزان همه سر بود
راهی که در او وصل نکو یان همه جان بود

از خون جگر سیل و ز دل پاره در و خاک
منزلگش از آتش سوزان دمان بود

ای آنکه همه برز گر دیو در اسلام
در فرزعهٔ جان تو جز لاف نکارد

مشاطهٔ تو چون تو بوی دیو تو لاید
هم نقش ترا بر دل و جان تو نگارد

کانکس که ترا ورا نبود جلوه گر از عشق
شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد

وانرا که قبولش نکند عالم اقبال
گر لشکری گرد دکرا نگوارد

حقا که بمردم سقه نقد به بینی
گر هیچ ترا حسن بخوی تو سپارد

هر روز دگر لام کشی از پی خوبی
زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

آنجا که چو جان طلبی یافت سنائی
جان بگذار و چه توئی را نگذارد

خراباتیه

این نه زلفست انکه او بر عارض رخشان نهاد
جور ضحاکست کو بر عدل نوشروان نهاد

کز زند برز هر بوسه زهر کرد و چون شکر
یارب آن چندین حلاوت بر لبی توان نهاد

توبه و پرهیز مارا تا لبش از هم باز کرد
تا بعمد از لف را بر آن رخ تابان نهاد

دیدمش یکروز رشادان و خرامان از کشی
هیچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد

گفتم امیست جمال او نوعدهٔ وصل تو کو
خوش بخندید ان صنم الکشت بر دندان نهاد

گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی
ساده دل مرد آکه دل بر وعدهٔ مستان نهاد

خر صیام مرثیه

خوبت آراست اینغلام ایزد
چشم بد دور خه بنام ایزد

نا فرید و نیاورید بحسن
هیچ صورت چو تو تمام ایزد

در جهان جمالت از رخ و زلف
بهم آورد صبح و شام ایزد

سبب آبروی جانها کرد
خاکن کوی تو کام کام ایزد

از پی عزت جمال تو داد
صورت لطف را قوام ایزد

حرف خاء المعجمة

خاک درگاه توای دلبر اگر گیرد هوا
تو تیای حور و چتر شاه سقلاطون شود

ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال
چاکر از هجران رویت عاد کالعجون شود

آن دلی کز خلق عالم دارد امید او بتو
چون ز تو نومید گردد ماهر و یاچون شود

چون ثنای مدحت گوید زروی تهنیت
لفظ اسرار الهی در دلش معجون شود

حرف الدال المهملة

با من بت من صبح جفا آخته دارد
صبر از دل من جمله برون تاخته دارد

او را دلم از آنکه است و عجبت این
کار انکه خویش بر انداخته دارد

صد مشعله از عشق برافروخته دارم
تا صد علم از حسن برافراخته دارد

جانم ببرد تا ندبی نرد ببازم
زیرا که دلم در ند بی باخته دارد

صد سلسله دارد زشعبه ساخته برسیم
آن سلسله کو سنی پی من ساخته دارد

نگار ینا دلم بردی خدایم برتو داور بار
بدست بجر سپردی خدایم برتو داور بار

وفا هائی که من کردم مکافاتش جفا آمد
بتا بس نا جوا مردی خدایم برتو داور بار

بتو من زان سپردم دل نگار ا تا مرا باشی
چو دل بردی وجان بردی خدایم برتو داور بار

حرف المحاسن الیاقوت

تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید
عاشقی از جان من نسبت آدم برید

در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید

قافله اندر گذشت راه زما شد نهان
گشت زما منقطع هر که بما در رسید

مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد
محمل عشق مرا خاک نیارد کشید

ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید

حرف الضاد

حرف الطاء المهملة

حرف الظاء المعجمة

حرف العین

مطرب سرمست را آواز داد — چون ز میخانه عصیر اندر رسید
پر کن جام ای صنم امشب چو دوش — کت بمه جامه چکانه بر چکید
نیست کوئی ان حکایت راستی — خون دل بر کرد چشم ما دوید
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد — کیست کز بحرت نه جامه بر درید
چون خطت طغرای شاهنشاه یافت — از فا خط کرد عالم بر کشید

از سنائی زار تر در عشق کیست
یا چو تو لبر بر بیائی که دید

از دوست بهر جوری بیزار نباید شد — از یار بهر رنجی افگار نباید شد
ور جان و دل و دین را افگار نخواهی کرد — با عشق خوش شوخی در کار نباید شد
گر زانکه چو عیاران از عهده برون نائی — ولداده آن چابک عیار نباید شد
هر که که بترک جان آسان نتوانی گفت — پس عاشق اندر لبر خون خوار نباید شد
چون سوختن دل را تن در نتوان دادن — از لاف بر عنائی در نار نباید شد
خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو — هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد

خواهی که خبر یابی از خود ز نکار خود
الا ز وجود خود بیزار نباید شد

تا نکار من ز محفل پای در محل نهاد — داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد
ولبران بیدل شد ندانکه او بر دست — عاشقان داوند جان چون پای در محل نهاد
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او — چون مدبدم کان غلامش خبث بر بازل نهاد
زانجمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب — شد هزیمت چون نکارم رخ سوی منزل نهاد
ز آب چشم عاشقان آزاد شد پر آب و گل — تا بمنزل ناردید او کام خود در گل نهاد

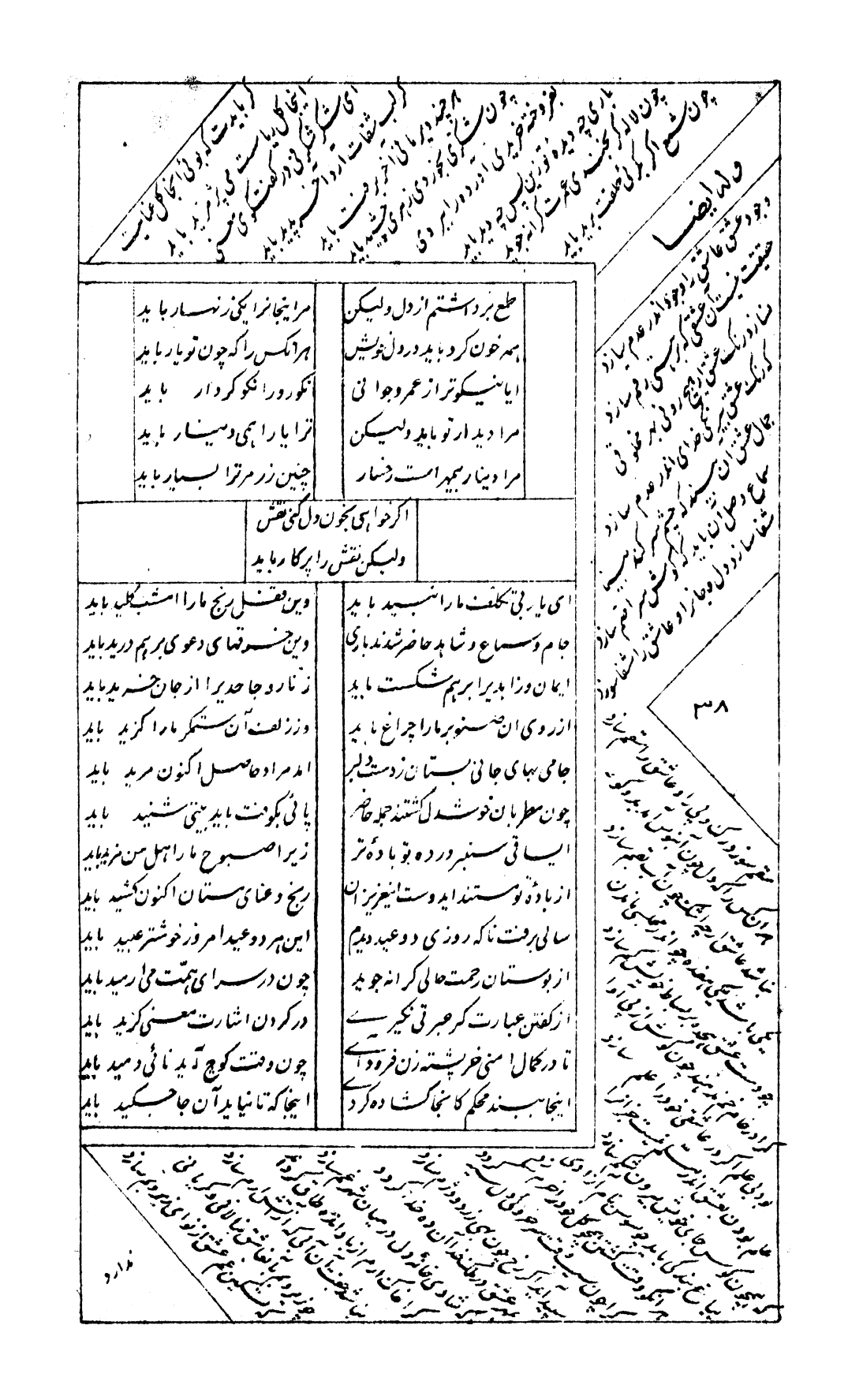

طمع برداشتم از دل ولیکن — مرا هیچ‌تر ایکی زنهار باید
همه خون کرد باید در دل خویش — هر آنکس را که چون تو یار باید
ایا نیکوتر از عمر و جوانی — نکو روز انکو کردار باید
مرا دیدار تو باید ولیکن — ترا یارا همی دیدار باید
مرا دینار بسیار است در کنار — چنین زر مرترا بسیار باید

اگر خواهی بخون دل کنی نقش
ولیکن نقش را پرکار باید

ای یار بی تکلف ما را نبید باید — وین مقبل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری — وین خسروانهای دعوی برهم دریدن باید
ایمان و زاید برا برهم شکست باید — زنار و جاحد برا از جان خریدن باید
از روی آن صنوبر ما را چراغ باید — وز زلف آن ستمگر ما را کمند باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر — امد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل کشتند جمله حاضر — پائی بکوفت باید چنگی بشنید باید
ایساقی سنبر ورده تو باده تر — زیرا صبوح ما را اهل سخن مزید باید
از باده تو مستند ایدوست انیز یزان — رنج و عنای مستان اکنون کشید باید
سالی برفت تا که روزی دو عید دیدم — این هر دو عید امروز خوشتر عبید باید
از بوستان رحمت حالی کرانه جوید — چون در سرای همت می آرمید باید
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیرد — در کردن اشارت معنی گزید باید
تا در کمال امنی خرپشته زن فرودی — چون وقت کوچ آید نائی دمید باید
اینجا بهند محکم کانجا گشاده گردد — اینجا که تا نیاید آن جا رسید باید

ندارد ملک جم در چشم عاشق وز چون دارد | که دست عاشق از کهنه سفالی جام جم سازد
نشست عاشق اندر بتکده واجب کند زیرا | که آه عاشقان از بت کده بیت الحرم سازد
نباشد رفع و نصب و خفض عاشق را که اندر عشق | غم آنرا دگر با بر فعل مستقبل الم سازد
عروس عشق تنگش میست با هر کس که از کوری | کبودی آن نخندد خود را بعشقش متهم سازد
بدان تا مشهد عشق از خلق هرنا اهل دور افتد | طبیب عشق هر ساعت ز شهد خویش سم سازد
نشان شیر در تقویم دال آمد از انمعنی | هران عاشق که شد چون شین قدچون دال الحم سازد
دل اچون کباب عاشق اندر رک بسوزد خون | اگر چندان کباب از روی طب قانون دم سازد
هران دیده که عشق از طبلهٔ خود سرمه داد شش | سران تا جور بیند که بر خاکش قدم سازد
چه میگویم که داند این مگر آن کز دل صافی | سنائی وار خود را بنده شاه عجم سازد

حز افکار الرقیه

جمع خرابا تیان سور نفس کم کنید | باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید
نیست جز از نیستی سیرت ازادگان | در ره ازادگان صحو و درس کم کنید
راه خرابات را جز بمژه نسپرید | مرکب طامات را زین هوس کم کنید
جمع عشاق را قبلهٔ رخ یار بس | چون بنماز اندرید روی بپرس کم کنید
قافلهٔ عاشقان راه زجان رفته اند | گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید
روی بهم بنهیم ما دیدن سیمرغ را | نیست چو مرغی کنون راه نفس کم کنید

گر تو انید گفت مذهب شیران نر
در صف ازادگان عیب کس کم کنید

نار رارونی بباید هیچ ورد | ور نداری گرد بدخوئی مگرد
یا بگستر فرش زیبائی دهن | یا بساط کبر و نازاندر نورد

کافهٔ خلق همه پیش رخت سجده برند
حور یا روح که باشد که کعبهٔ تو بود

قبلهٔ جان سنائی همه سوی تو بود
قبلهٔ جاییست همه سوی تو چون کعبه از آن

در حقایق و معارف

ای رفیقان دوش ما را در سرائی سور بود
رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود

دیدم اندر راه زی درگاه سلطان تبان
هر چه اندر کل عالم عاشق مستور بود

از چراغ و شمع کس را یاد نامد زآن سبب
کز جمال خوب رویان نور اندر نور بود

کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او
زآنکه اشک عاشقانش لؤلؤ منثور بود

بوی خوش نامد بکار اندر سرا سر کوی او
زآنکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود

فرش میدانش ز رخسار و لب روحانیان
تکیه گاه عاشقانش دیدهای حور بود

جویبارش را بجای آب میدیدم شهر آب
زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود

ای بسا مذکور عالم کو بدو در تنگ زیست
ای بسا درویش دل ریشا که او مذکور بود

هر که از وی بود ترسان او بدو نزدیک شد
وانکه از گستاخیش نزدیک تر او دور بود

صد هزاران همچو موسی حیرت بود اندر رهش
زآنکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود

هر کرا توقیع داد انداز جمال و از جلال
لن ترانی بر سر توقیع آن منشور بود

بای های عاشقان یا هوی هوی صادقان
کس ندانستی که ماتم بود آن یا سور بود

مر مرا ره داد در بان دیگر انرا منع کرد
زانکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود

چون در آنشب شخص روحم نزد آن حضرت رسید
صورت هستی ندیدم نقش من معذور بود

مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست
خط آن از هست ما و نفی لا مسطور بود

چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن
رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

در حقایق و افکار

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
بکمال و کرمش جان من اقرار دهد

بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی
ندهد ور دهدآن یار وفادار دهد

در خرابات بود یار من و من شب و روز
بسر کوی همی کردم تا بار دهد

ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او
مر مرا دوست همی وعده دیدار دهد

هر که او حال خرابات بداند بدرست
هر چه دارد همه در حال بیازار دهد

در خرابات نبینی که ز مستی همه سال
راهب و دیر ترا کشتی و زنار دهد

انکه چون باشد هشیار بلفزد عزیز
در می سیم بصد زاری و شخوار دهد

هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان
بهای قدح می دهد و خوار دهد

آنکه بیرون خرابات بتقصیر و بتقیر
چون در آید بخرابات بقنطار دهد

انکه نانی همه آفاق بود در چشمش
در خرابات همی جبه و دستار دهد

انکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون
بخرابات شود کیسه بطرار دهد

ای تو کز کوی خرابات مداری گذری
ز آن ستایت همی پند بمقدار دهد

تو برو زاویه زهد نگهدار و ترس
که خداوند سزا را بسزاوار دهد

غزل هر فتق

هر که در عاشقی تمام بود
پخته خالنش اگرچه خام بود

انکه او شاد کرد دل از غم عشق
خاص کردانش اگرچه عام بود

چه خبر دارد از حلاوت عشق
هر که در بند ننگ و نام بود

روزی از عشق اگر همی خواهی
کز سلامت ترا سلام بود

در ره عاشقی طمع دارے
که ترا کار بر نظام بود

گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
صد هزاران ماه آنشب خدمتت ماهی کند

باد لطفت گر بدارالملک انسان بر وزد
هر یکی را بر مثال یوسف چاهی کند

من چه سگ باشم که در عشق تو خوش نکدم زنم
آدم و ابلیس یکجا چون بهم رایی کنند

هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود
بیجلافی صورت ایمانش و نحوایی کنند

بیخود از در کفر و دین آید کسی محبوب نیست
مختصر آنست کار از روی اکاهی کنند

خفته بید از بیخبر عاقل و دیوانه بین
کاو ز روی معرفت بیوصل الهی کنند

تا درین داری بیخبر عشق دارائی مکن
عاشق آن به کار خود زآنچه کاهی کنند

ساحری دان مرسنائی را که او در کوی عقل
عشقبازی با خیال ترک خرکاهی کنند

دل تحفه هر که او در منزل جانان کشد
از وجود و نیستی باید که خط بر جان کشد

در نور و منفرش آزادگی از روی عقل
رخت بدبختی زدل از خانه احزان کشد

گرچه دشوار است کار عاشقی از بهر دوست
از محبت بر دل و جان رخت عشق آسان کشد

رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد
تا ز دل همپایهٔ غم بر سر پیمان کشد

دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست
مرد کو تا فضل دین اندازه ایمان کشد

لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد
ور تفاوت ز شعاع شرع شادروان کشد

خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب
جور و رنج تا سرایان از پی یزدان کشد

صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صفا
یا نه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی

یا رسائی کو که در محراب مصحف بیگناه
تا ز غوغا سوز شش شمشیر چون عثمان کشد

بر در کهم ز جمع فرشته سیاه بود | عرش مجید جاه مرا آشیانه بود
در راه من نهاد نهان دام تا مگر خویش | آدم میان حلقهٔ آن دام دانه بود
مینخواست تا نشانهٔ لعنت کند مرا | کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بودم مقام ملکوت اندر آسمان | امید من بخلد برین جاودانه بود
همصد هزار سال بطاعت بپودهام | وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود
در لوح خواندم که یکی لعنتی شود | بودم گمان بهر کس و بر خود گمانه بود
آدم ز خاک بود من از نور پاک او | گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود
گفتند مالکان که نکردی تو سجده | چون کردمی که با منش این در میانه بود
جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن | کاین بیت بهر عیش اهل زمانه بود
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید | صد چشمه از زمان زدو چشم روانه بود

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست
ره یافتن بجانبشان بر صفانه بود

چون دو زلفین تو کمند بود | شاید ار دل اسیر بند بود
گوئیم صبر کن ز بهر خدا | آخر این صبر نیز چند بود
خواجه انصاف می بباید داد | با چنین رخ چه جای پند بود
سرو را کی رخ چو ماه بود | ماه را کی لب چو قند بود
می ندانی که پست کردد زود | هر کرا همت بلند بود

هر که معشوقه چنین طلبد
همه رنج و غمش پسند بود

تا کی کنم از طره تو فریاد | تا کی کشم از غمزهٔ غماز تو بیداد

۴۳

هر کنا رخویش رضوان پرورد اورا بنا — حور باشد هر که اورا پرورده رضوان بود
هر زمان کویم بشیرینی وپاکی در جهان — چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود

حزر رابع افکاره

بیهوده چه نشینید اگر مرد مصافید — خیزید همی کرز زور دوست طوافید
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید — جز جانب معشوق اگر حاصلی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بدادید — انکاه کنم حکم که در حرفه صرافید
تا برنکنی جان و دل از غیر دل آرام — دعوی نکنید صفوت و بیهوده ملافید
دارید سر ابطانه دستی بهم آرید — ورنه سرتان دادم خیزید معافید

حزر خامس استعاره

مردمان دوستی چنین نکنند — هرزمان اسب هجر زین نکنند
جنک و آزار و خشم یکباره — مذهب و اعتقاد و دین نکنند
چون کسی را بمهر برگزیند — دیکری را برا و کزین نکنند
در رخ دوستان نکان نکشند — بر دل عاشقان کمین نکنند
چون منی را بجبر رها کردن — دل بیکانه رهی نه کنند
روز و شب اختیار مهر کنند — سال و مه آرزوی کین نکنند
چون وفا خوبتر بود که جفا — آن کنند اختیار و این نکنند
بر سماع حزین خورند شراب — لیک عشاق را حزین نکنند
زلف پرچین زبهر فتنه خلق — همچو زلف بتان چین نکنند
اینهمه میکنی و پندارے — که ترا خلق پوستین نکنند
مکن ای لعبت پرے زاده — که پریزادکان چنین نکنند

گر همه راحت و طرب طلبی | رنج بردار یار باید بود
روز و شب از سرشک چشم و کنون زرد | درد و دیدار یار باید بود
در کل دولتت همی باید | خستهٔ خار یار باید بود
گاه و بیگاه در فراق وصال | مست و هشیار یار باید بود

چون سنائی همیشه در بد و نیک
صاحب اسرار یار باید بود

دوش یارم سیر خویش مرا بار نداد | قوت جانم ز دو یاقوت شکر بار نداد
ان درختی که بهد عمر بکشتم با بید | دوش در فرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چو من حلقه زدم بر در او | بار چون داد دل او که مرا یار نداد
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش | کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و انجبات | نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود
رستهٔ آنست که او دل بغم یار نداد

نور رخ تو قمر ندارد | شهریی تو شکر ندارد
خوش باشد عشق خوبرویی | کز خوبی او خبر ندارد
دارندهٔ شرق و غرب سلطان | ما نا که چو تو دگر ندارد
رضوان بهشت حق یقینم | چون تو بزا پسر ندارد
خوبی که بدو رسید بتوان | باغی باشد که در ندارد
باز نزید بکام عاشق | پس چون کند انکه زر ندارد
هر چند نصیحت سنائی | نزد تو بسی خطر ندارد

آفت جانهای ماشد خط دلبندش و لیک
آفت جانرا زبت رویان بجان باید خرید

کوئی اکنون راستست والشمس اندر آسمان
آیت والليل کردد والضحاش اندر کشید

کرز مرد کرد پیچاد و شمس پدید آمد چه شد
خوبی باید که اندر سبزه زیباتر نبید

هر چه عمرش بیش کردد بیش کرداند زمان
چون غزلهای سنائی تری اندر دی پدید

کی تبه کرداندش هرگز بدست روزکار
صورتی کایزد برای عشق بازی آفرید

اول خلل اینجا بحه ترا در اول آید
آندم که بپیش تو رسول اجل آید

زایل شده کیرا بهمه ملک بیکبار
آندم که رسول ملک لم یزل آید

هر سال یکی کاخ کنی دیکر و در وی
هر روز ترا آرزوی نو بعمل آید

زین کاخ برآورده بعیوق هم امروز
حقا که همی بوی رسوم و طلل آید

شادی و غمت ابلهی و حرص فراوان
دایم زنجوم و زحساب جمل آید

ای بس که نباشی تو و ای بس که دیکر خ
بیتو زحل و زهره بکوت و جمل آید

هر چه آن تو طمع داری کاید زکواکب
دیکت همه از حکم قضای اجل آید

روزی که بدیوان سپهر اویرتر آئی
ترسی که در اسباب وزارت خلل آید

کفته است سنائی که ترا با همه تعظیم
امی بسکه بدیوان وزارت بدل آید

حزن نتایج افکار

روزی که جان مار فراقش هلاک کند
از روز عرض عاشقه کبریا کند

مارا یکیست وصل و فراقش چو هر دو روست
این غم نه کار ماست که این غم کیا کند

نامرد باشد آنکه وفا شمرد از او
کر زو دمی زراه مرادش جفا کند

آنجان بود شریف که دم دم زدوست دوست
هر لحظه جام جام زلال بقا کند

اول وقت نماز است نماز آرید خوش — پیش کز کاهلی بهیده بیکاه کنید
از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی — همه خویش کمر بندچو خرکاه کنید
بندگی درکه او را زبرای دل ما — سبب خواجگی و مرتبت وجاه کنید
آه را خاصیتش دارید بدرد و غم و جاه — ناکسانرا زره آه چه آگاه کنید
آفت آینه آهست شما از سر عجز — پیش آرزوی چو آینه چرا آه کنید
اسم هرقدر که بیدولت او قدر نهید — نام هرچاه که بر دولت او جاه کنید
همه کوهید و لبک از پی آمیزش او — خویشتن پیش دو چادهٔ او کاه کنید
دل مسکین خود را مشکین خواهید همی — مسکن زلف دوتا هش دل یکتاه کنید
چون غزلهای سنائی زپی مجلس انس — لقب او طرب افزای و لقب گاه کنید
چشمتان از رخش انگاه خورد بر که شما — سرمه از گرد سم سبهشتاه کنید
شاه بهرامشه آن شه که جزاو هر که شهاست — خدمتش نز سر طوع از سر اکراه کنید

شه رهی را که بر و مرکب او گام نهد
از پی جان غذا جوی چرا کاه کنید

تا کی از ناموس مهمات ای پسر — با مداد ان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن زخون زر مرا — کاین دلم خوشند ز عمهات ای پسر
خوش بزی با دوستان یکدم بزن — دل بپرداز از مهمات ای پسر
بر نشاط و خرمی یکدم بزن — وقف کن ایام و ساعات ای پسر
هر کجا دلداده آواره — بینی او را کن مراعات ای پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی — نسبت ما را برک و طاعات ای پسر
عاشقان مست را وقت صبوح — سود کی بخشد مقالات ای پسر

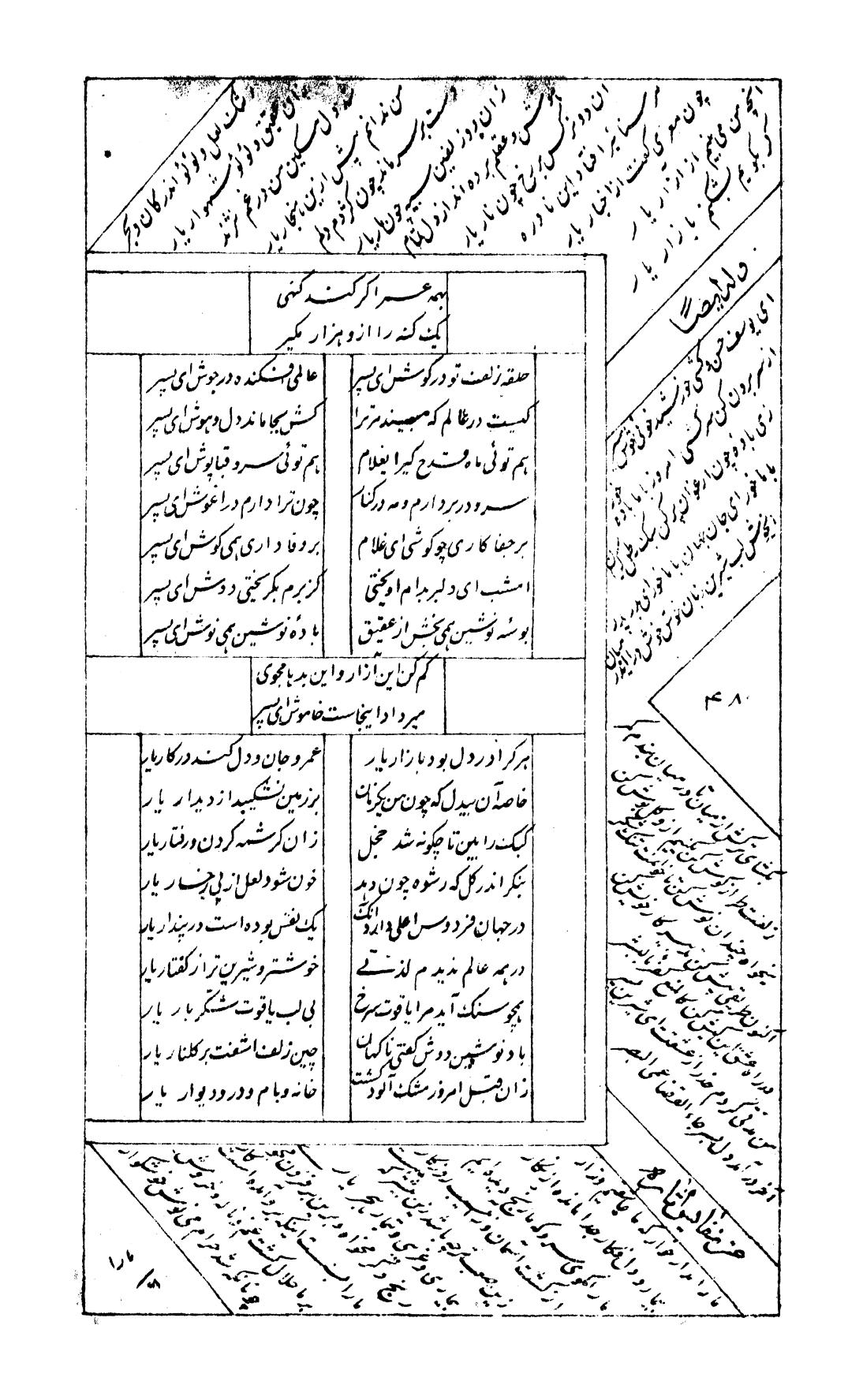

مارا نبرد هیچکسی زینهار نیست | خواهیم زینهار بروزی هزار بار

هزج واقبض حالاتی

ای ساقی خیز و درده آن شراب بیخمار | تا زمانی می خوریم از دست ساقی بیشمار
از نشاط انکه دایم در سرم مستی بود | عمر با خوش بگذرانم بر امید خمار
هست چون باشد کسیرا کو ز خود باشد برے | خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار
من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم | باز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار
دل ز خود برداریجان تا بحق فانی شوی | انکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار
من بخود قادر نیم زیرا که هستم زاب و گل | چون بوم جائی که هستم چون نیم چون دلفکار

هزج سالم مضمر

زلف چون زنجیر و چون زنجیر ای پسر | یکزمان از دوش بر گیری ای پسر
زانکه تا در بندم زنجیر تو ایم | از در بندیم و زنجیر ای پسر
عرضه تا کی کرد خواهی عارضین | چون گل بیخار بر خیزای پسر
هر زمان آئی بتسخیر اندرون | هم گمان در دست و هم تیر ای پسر
گر کنی پیشم بدیر انفارض رسد | زود در ده بانگ تکبیر ای پسر
آن لب و دندان و آن شیرین زبان | انچنین است و نمی وشیرای پسر
مست تواند دل از عشق تو هیچ | چست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بهشتار دستانی و عمت
تا بدست آئی بتدبیر ای پسر

ای من غلام عشق که روزی هزار بار | بر من نهند ز عشق بتی صد هزار بار
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد | بر عقل زیرکان بزند راه اختیار

در شهر مرد نیست زمن نابکار تر | مادر سپهر نزاد زمن خاکسار تر
مغ بامغان بطوع زمن راست کوی تر | سگ باسگان مطیع زمن سازگار تر
از مغ هزار بار منم زشت کیش تر | وز سگ هزار بار منم زشت کار تر
هرچند دانم این یقین کز همه جهان | کس را ز حال من نبود کار زار تر
این است جای شکر که در موقف جلال | تو سید ترکسی بود امیدوار تر

غزل بکاتبه المخزونیه

صبح پیروزی برآمد زود برخیزای پسر | خفتگان از خواب ناپاکی برانگیزای پسر
مجلس خود از جمال خود برافروزای غلام | می ز جام خسروانی در قدح ریزای پسر
یکزمان با ما بخلوت می بخور خرم بزی | یک زمان با ما بکام دل برآمیزای پسر
عاشقان را از کنار و بوسه و داد چاره ایست | دل بنه بر بوسه و داد و هیچ مستیزای پسر
گر ز بهر بوسه و داد در تو آویزد کسی | روز محشر همچو خصمان در سمن آویزای پسر
گر توانی کرد با ما زندگی رنجان درای | ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریزای پسر

غزل بکاتبه المذکوره

خیز و مینا را ز خرابات کیر | مذهب قلاشی و طامات کیر
مذهب رندان و کدایان دهر | صحبت اصحاب کرامات کیر
از پی سادات بمسجد مرو | دوری از ایشان بمهمات کیر
مسجدیان را همه کلخن شمر | کلخنیان را همه سادات کیر
ای که تو ای زاهد پشمینه پوش | منزل ما سر بسر آفات کیر
در سهیل ولات چرا انکرے | حجت و نفی از سر اثبات کیر
علم و عمل کان بود از من حجاب | علم و عمل را سهیل ولات کیر

تو بر ما بنا دانی و کو دکے | چو متواریان کرده اسکندر
بدین اتفاقی که ما را فتاد | مکن راز ما پیش یاران سمر
مدر بر ده ما که در عشق تو | شده است این سنائی سپر ده بدر
که از روی نسبت نیاید نکو | پدر پرده دار و پسر پرده در
دل و جان و عقل سنائیت را | ربودی بدان غمزه و دل شکر

حرز ابیاته الرقیقه

ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان سمر | جان ده اندر عشق و انگه جان ستان از جان شمر
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند | دست کاه کفر بیش از مایه ایمان شمر
دو نمیدانی که خود جانان چه باشد در صفا | هر چه او را از تو بیرون بر دو او را ان شمر
چشمهٔ حیوان چه جوئی قطره آب از لب یار | در کنار افشان ز چشم چشمهٔ حیوان شمر
یوسفت گم کرده از تو دیده و شوخی بدو | پوست را بر قالب خود خانهٔ احزان شمر

حرز افکاره الدقیقه

چون سخن گوئی از آن لب لطف باری ای پسر | پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر
در ره عشق تو مارا یار و مونس گفت تست | گفتی از ان از تو نخواهیم یاری ای پسر
دیر زی در شادکامی کز اثر های لطیف | مونس عقلی و جانرا غمگساری ای پسر
تلخ کرد و عیش شیرین بر تبان قند بار | چون بکاه بذله زان لب لطف باری ای پسر
باد داد از رشک دامن را کند خورشید جان | روی چون ماه از گریبان چون برآری ای پسر
سر بسان سایه زان بر خاک دارم پیش تو | گر ز رخ ور لف آفتاب و سایه داری ای پسر
سرکشان سر بر خط فرمان تو نهند باش | تا بکرده خط مشکین بر آری ای پسر
ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر لف | همچو کوئی روز و شب کردان ندای ای پسر

بلبل و قمری همیگویند خوش
زینهار ای یار گلرخ زینهار

چون رخ بسراب آری ای مه بشراب اندر
اقبال کیا روید در چین بسراب اندر

ور رای کباب آری ار شکر شکار ما را
احمد کران آید جانش بکباب اندر

جلاب خود باشد گر که تو در مجلس
از شرم بر آمیزی شکر بگلاب اندر

را از ارنی ربی در سینه پدید آید
گر زخم زند مارا چشم تو بجواب اندر

جانها بشتاب ار دولعلت بدرنگ اندر
دلها بدرنگ آرد لعلت بشتاب اندر

هر لحظه یکی چیزی از پرده برون آری
مریم کده ها داری کوئی بحجاب اندر

لطف تو برآمیزد با کی بحساب اندر
قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر

ما و تو تا باشی چه ما که بسی با تو
راند بسر مریم خبر را بحجاب اندر

هر روز بهشتی تو مارا بدهی زان لب
وندان ترنی هرگز با ما بثواب اندر

دانی که خرابا تیم از زلزله عشقت
کم رای خراج آید شه را بخراب اندر

مارا ز میان ما چون کرد برون عشقت
اکنون همه خود مان خوان مارا بحجاب اندر

ما کر تو شدیم ایجان لشکفت که از قوت
دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر

ای جوهر روح ما درهم شده با عشقت
چون بوی بیاد اندر چون رنگ بآب اندر

یارب چه بلی داری کز بهر صلاح ما
خیر آب بی باشد با ما بشراب اندر

از دل چه کنی وقتی در عشق سئوال اورا
در کوشش طلب جانرا چون شد بجواب اندر

شعری بسجود آید اشعار سنائی را
هر که که تو بسرائی شعرش بر باب اندر

هزا فکاره الدقیقه

ساقیا می ده دمی کم کن دمی
وز سر زلف خود خمی کم کنیر

آنچه هجران تو با ما کردی | با خیالت گفته‌ام دوش ای پسر

ای نهاده بر گل از مشک سیه بچان دو مار
هین که از عالم برآور وآن دو مار تو دار

روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ | زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه‌وار
هر کجا بوئیست خلطت تافته انجا سیاه | هر کجا رنگیست خالت ساخته انجا قرار
آتش عشقت ببرده عالمی را آب و نان | باد هجرانت نشانده کشوری را خاکسار
تا ترا بر یاسمین رست از بنفشه برگ مورد | عاشقان را از عفران رست از سمن بر لاله‌زار
یوسف عصر ار نه پس چونکه اندر عشق تو | خون فشان یعقوب میم هر زمانی صد هزار
ماه را مانی غلط کردم نه خورشید را | نور مند از خاک پای تست نورانی عذار
قیروان عشوه بگذارند عواصان دهر | گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار
گر براندازی نقاب سیمین روح افزای خود | رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان | با جهان جان نباشد بود او را هیچ کار
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته است | عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار
در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست | کاین نه ظرف سیمگران کوبند بر سرهای وار
وای اگر دستی برارد در جهان انصاف تو | در بهر صحرای جان یکتن نماند پایدار
بر تو کس در نی نگنجد تا لی الا آله چو لا | جا جبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار
لاف کویان انا الله را بین در عشق خویش | بر بساط عشق نهاده جبین اختیار
من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان | کشته هست از عشق تو چندانکه ناید در شمار
من ز شاسم سر ترا گر هفتهر چرخ آمدم | هیچ عشق ترا پرورده بر دوش کنار

ولد ایضاً

تا تو مرد صورتی از خود نه بینی رستی
مرد معنی باش و کام از هفت گردون در گذار

از پی یکمه که برگ کل دمد بر روی سمے
گرمی و سردی کشد در باغ مانیکسال خار

گر غم دین بایدت رو تو بیانی دیده ساز
کرد نعل مرکبان افتخار روزگار

با تابش زلف درخت ایماه دلفروز
از شام تو قدر آمد و وز صبح تو نور روز

از جنبش زلف تو برآمد دو کل از مشک
وز تابش روی تو برآمد دو شب از روز

بر گرد یکی گرد دل ما و در آن دل
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

در مملکت عاشقی از پسته و بادام
زلف تو جهانگیر شد و غمزه تو آموز

تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد
از بوسه اشکش مهری کن و وز غمزه اش بردوز

با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم
یارب تو شب عاشق و معشوق نگهدار

تا جایزی همی نشناسی ز لا نیجوز
اندر طریق عشق مسلم نه هیچ توز

عاشق نباشد آنکه مرا و را خبر نبود
از سردی زمستان وز گرمی تموز

در کوی عشق راست نیائی چو تیر و زه
تا پشت چون کمان نکنی روی همچو توز

چون در میان عشق چو شیرین اندر آمدے
چون عین و قاف باش همه ساله پشت و توز

گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی
در عاجزی بر تو دین دره عجوز

سکوت معنوبان را بیا دکار بساز
لباس مدعیان را بسوز و دور انداز

سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی
لباس مدعیان چیست کفتکوی دراز

برسر کوی غم او مرد را — هر چه نشانست و بالست و بس
در ره او جستن مقصود از و — هم بسر او که محالست و بس
از همه خوبی که بجوئی ز دوست — بوسه از دوست حلالست و بس
چند همی پرسی دین تو چیست — دین من امروز سؤالست و بس
نزد تو اقبال دو است و عز — نزد من اقبال زوالست و بس
حالی یا یم چو کنم یاد از و — دین من ساعت حالست و بس

معنا دقیق

ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس — درمان من در دست تست آخر مرا فریاد رس
در داستان عشق تو سیدانشان عشق تو — در کاروان عشق تو عالم پر از بانگ جرس
نیکو پنداشم زرشت در عشقت ایجور اشرشت — ار پشوا باشم در بهشت آید بچشمم چون خرس
از نزدت ار فرمان بود جان دادنم بستان بود — دارم ز تو تا جان بود در دل هوا در جان هوس
چشم بسان لالها اشکم بسان ژاله ها — هر ساعت از بس نالها بر من فرو بندد نفس
ای بت شمن پیشت منم جانم توئی و تن منم — گر کافرم گر مومنم محراب من روی تو بس
هر چند بیگانه و بگه کمتر کنی بر من نگه — زین کرده ام سال و مه میدان عشقت را فرس
گر حور جنت فی المثل آید بر من با جمال — من بر تو نگزینم بدل جز تو نخواهم هیچکس
پرهیزم از بدگوی تو زان کمتر آیم سوی تو — پس چون کنم کان کوی تو یکدم مبادا بی عسس
گر هم بمرد لاله گون گفتم که آن دلبر کنون — چون بسته بیند ره ز خون باشد که گردد باز پس

رنگی بر آمیزم همی در قدح ریزم همی
در باده آویزم همی کامده کسارم ده بس

چه خواهم کرد رزق و منزل و ربو بس — نخواهم نیز غافل بود و فرنا بس

ای سنائی دل ده و در بند کام دل مباش
راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباش

چون بنا شی آب رحمت نار رحمت کم فروز
ور بنا شی خاک معنی آب بیحاصل مباش

رافت یاران بنا شی آفت ایشان مشو
سیرت حق چون بنا شی صورت باطل مباش

در میان عارفان جز نکته روشن مگوی
در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباش

در منای قرب یاران جان اگر قربان کنند
جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباش

گر همیخواهی که با معشوق در هموج بوی
با عدو و خصم او همواره در محمل مباش

گر شنوی جان جز هوای دوست را مسکن مکن
ور شنوی دل جز نگاه عشق را قابل مباش

روی چون زی کعبه کردی رای تجانه مکن
دشمنان دوست را جز فضل قاتل مباش

در نهاد دست با تو دشمن معشوق تو
مانع او گر نه باری بد و مایل مباش

بیان فصیح

دوش تا روز سن از عشق تو بودم بیخروش
تو چه دانی که چه بود از غم تو بر من دوش

سیر دم آب صبوری ز دو دیده بر دل
چون دل از آتش عشق تو بر آورد ی جوش

گاه بودم چو گلا نچه ز فراقت بیخروش
گاه چون نای بدم از غم تو با گا له

هر شبم وعده دهی گا یم و نا ئی بر من
چند ازین عشوه خرم من تو ای عشوه فروش

هم بجان تو که بر یا د لب نو شینت
هر چه در عالم زهر است نوان کردن نوش

عرفان فصیح

چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش
نمودن روز را در زیر شب پوش

که از بهر دام کردن حبیبه نیش
که از بهر قوت کردن چشنه نوش

بر آوردن برای فتنه خلق
هزاران صبحدم از نیک بناگوش

تو خورشیدی ازان پیش تو آرند
فلک را از نه نو حلقه در گوش

ای زما سیر آمده بدرود باش | ما ز خشنودیم تو خشنود باش
کشته ما را کز فراقت ای صنم | تو بخون کشتگان ما خود باش
غرقه در دریای هجران توام | ولبرا دریاب ما را زود باش
هجر تو بر ما زیانها نمود | تو بوصلت دیگران را سود باش

در فراقت کار ما از دست شد
کز نگیری دست ما بدرود باش

ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش | خاکرا گر دوست بودی پاکرا دشمن مباش
گرد پاکی گر نکردی گرد خاکی هم نکرد | مرد یزدان گر نباشی جهت اهرمن مباش
خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو | جام را گر می نباشی دام را ارزن مباش
کار خام دشمنان از آب شوی آتش مباش | نقش نام دوستان از موم شو آهن مباش
یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباش | مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباش
در میان نیکوان زهره طبع ماهروی | چون شکوفه روی بودی چون شکوفه زن مباش
گر چو پرگس نیستی شوخ و چولاله تیره دل | پس دو روی و ده زبان همچون گل و سوسن مباش
نیک بودی از برای گفتگوئی بدمشو | مرد بستی از برای رنگ و بوئی زن مباش
در لباس شیر مردان در صف کم کاستی | همچو نامردان گریبان خشک و تر دامن مباش
در سرای تیره رویان همچو جان کو پاک شو | در میان حیره رایان طبع لالکن مباش
دلبری داری به از جانان نیست غم کو جان مباش | گردرانی هست فرزنه کو بر و گردن مباش
گرد خرمن گشتی و جان ستوری با تو بود | چون نرستی خوشه دی مرد خرد خرمن مباش
همچو کژدم گر نداری چشم بینشی هرد | یا چو ماهی گر زبانت نیست بی جوشن مباش
ریسمان وار ار نخواهی پای چون سر سر بپای | ده زبان چون سوسن و یکپای چون سوزن مباش

قال الصادق

ای جور کرفته مذهب و کیش
این کبر فرونه از سر خویش

خرخوب مکو از آن لب خوب
جز خوبی و لطف هیچ مپذیرش

تا دور شدی ز پیش چشمم
عشقت چه صنم نهاده ام پیش

هر ساعت صبر من بود کم
هر ساعت درد من بود بیش

از کیش و طریقتم چه پرسی
عشقست مرا طریقت و کیش

کفتم بریم بکام ما تو نه
هرکز نرسید بکام درویش

ای جهان افروز دلبر ای خورشید فش
فتنهٔ عشاق شهری شمع خوبان کش

کاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد
زین جهان حیله سازو روز کار کینه کش

باده خواهیم تلخ و مجلسی سازیم تعز
مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش

در جهان ما را کنون شش جهت یاری بود
زخم ما بر کعبتین غمزهٔ امروز ش

خانه کرم و حریفی زیرک و چنکی دژم
ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

بر من از عشقت شبیخون بود دوش
آب چشمم قطره خون بود دوش

در دل از عشق تو دوزخ میغنود
در کنار از دیده جیحون بود دوش

ای تو انکر هیچ قارون از جمال
عاشق از عشق تو قارون بود دوش

ای برخ ماه زمین پیمودی تو
مونس من ماه کردون بود دوش

بیتو دوش از عمر نشمردم سه چیز
کز شمار عمر بیرون بود دوش

چون شب دوشین شبی هرکز مباد
کز همه شبها غم افزون بود دوش

گریزد در عدم هم روز روم هم شب — زشرم موی و رویت چون دلی و دوش
تو جانی کز نه در بر محجب نیست — که جان در جان در آید نه اندر اغوش
نگارا از سر آزادمردی — حدیث دردناک بنده منیوش
مرا چون از ولی بخشیده دی — کنونم بر عدو امروز مفروش
مرا گفتی فراموشم مکن نیز — تو روی از بهر این مخراش و مخروش

گر گشتی از بهر باد جزع و لعلت
سنائی را فراموشی فراموش

ای سنائی دل بدادی در پی دلدار باش — دامن او گیر و ز هر دو جهان بیزار باش
دل بدست دلبر عیار دادن مر ترا — گر نبود از عمر می اندر عشق او عیار باش
بر امید آنکه روزی بوسه یابی از لبش — گر بباید بود عمری در دهان مار باش
چشم را بیدار دار اندر غم او زان گجا — دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش
گر مئی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار — ور کلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش
گر نیابی خضر وار آب حیات اندر ظلم — عیب ناید زان تو در جستن سکندر وار باش
شمع با انوار جانانست و تو پروانه — دشمن جان و غلام شمع با انوار باش
کار پروانه است کرد شمع خود را سوختن — تو نه اخر کمتر از پروانه ور کار باش

مئی و عشق حقیقی را بهشیاری شمر
نزد ناوان مست و نزد زیرکان هشیار باش

چون نمی زلف تا فته بر کوشش — چون نهی جعد بافته بر کوشش
ز دل من رمیده گردد صبر — ور تن من بریده گردد هوشش
نه عجب گر خروش من نفزود — تا نشد اعارض تو غالیه پوشش

خود چون بود آنکه بغیر هجر کرفتار | آنکس که با قبول نبود عاقبت اندیش

حرز نتایج افکار

ای دل اندر هستی چون دم رنی خمار باش | مشو بری از نام و ننگ و از خودی بیزار باش
دین و دنیا جمله اندر باز و خود مفلس نشین | در صف نارا ستان خود جمله مفلس وار باش
تا کی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز | بنده جام شراب و خادم خمار باش
می پرستی پیشه کیر اندر خرابات و قمار | کمتر و قلاش و مست و رند و در دی خوار باش
چون همی دانی که باشد شخص هستی خصم خویش | پس متیغ نیستی با خلق در پیکار باش
طالب عشق و می و عیش و طرب باش و بجو | چون بکف آمد ترا این روز و شب در کار باش
با سر و در دو جام باده جانان بساز | وز میان جان غلام و چاکر هر پیر باش
از سر کوی عقیدت بر مکر دو راه عشق | با غرامت همنشین و با ملامت یار باش

مست کشتم ز ذوق دشنامش
یار بر آن می بهست یا جامش

عنبر شش خلق و زلف هم خلقش | حسنش نام و روی هم نامش
دل بچین رفت و با نکشت و ندید | زان بماندم ترکه اندامش
سوی عشاق بر سود روان | زر بخته است نقره خامش
لب و چشم بماند پیوسته | بسته کوی و فتنه باشش
چون بزلف و لعار ضش نکری | آن بآرام و این بی آرامش
صبح بینی همه کریبان باز | بسته بر زیر دامن شامش
لام کردو چو دید مه او را | با الف سان قد بماند آنش
راست خواهی به پیش او زا | سخت پژمرده کشت الف لامش

حیرت

حیرت سوی چشم آمده کاین چشم تو بنگر — غیرت سوی گوش آمده کاین گوش تو نیوش
با چشم سرم گفته نه ایم آن تو بنگر — در گوش دلم خوانده نه ایم آن تو مخروش
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم — شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش
این خود صفت و نقش حیا است چه چیز است — یارب که ببینم بعیان آن رخ نیکوش
او بلبل بر دست و سر سلسله در پای — او غالیه بر گوش و بهی غاشیه بر دوش
در عاشقی آنجاکه ورا پای مرا سر — در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش
صد روح در آویخته از دامن کرته — سی روز بر انگیخته از گوشهٔ شب پوش
آوازه در افتاد و بهر جاکه سنائی — در مکتب او کرد بهد تخته فراموش

حرز لطایف نقاش

بامداد ان شاه خود را دیده ام بر تخت — مشک باران از دو زلف و بوسه باران از لبش
صد هزاران جسم و جان افتان و خیزان از قفاش — از برای بوسه چیدن کرد سایه مرکبش
فتنه جری در دست من بر غب کنان عیّاروار — جسم و جان عاشقان تازان سوی من بر عجبش
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من — خیل خیل انجم بمیسکر دند یارب یارب
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان — از دو ماه نو شهاب انداز نعل اشهبش
گفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا — روز و شب خدمت کنان در حضرت روز و شبش
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک — تا چرا بر میخورد پروین ز مشک عنبرش
برج یاقوتیش دیدم پر ز کوکبهای سیم — یارب آن برجش نگونسار بود یا آن کوکبش
جان همی بارید هر ساعت ز سر تا پای او — کو نبود راست آب زندگانی مشربش
آفتابی بود و ایم متصل با شش هلال — چون بدیدم آن دو تا رخسار و روشن تو غبغبش
هر زمان از چشم و لعلش غمزه و خنده — جان فزودن دینش و دیدم دل ربودن مذهبش

برکشاد از قهر و لطفت لشکر قدرت کمین
تا بدلها در کمون شد رایت انس و نشاط

من ز بهر دوستی را جان و دل کردم سبیل
تا بوم کارم جهاد تا بوم شغلم رباط

اختلاط عشق تو با جان من باشد همی
تا بود جان مرا با خاک روزی اختلاط

در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم
خشت او باشد ز جان و خون دل آکنده لاط

تا اگر باری بنا شم بر بساط دوستان
خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط

احتیاط و حزم کردم در بلاد در عشق
تیغ تقدیر آمد شد پاک حزم و احتیاط

ره ندانم خبر بلطفت کز کنی لطفی سزاست
ره ندانند خبر به بستان طفل خود اندر قماط

هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت
من نمی بینم بهشت و پیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان
گر بماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط

هزدیم ابیات انکاریه

ای انکه ترا در تو تولی نسبت تصرف
آن به که نکوئی تو سخن راز تصوف

در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ
زیرا که حرامست در اینکوی تکلف

در عشوهٔ خویشی تو و این مایه ندانی
ای دوست ترا از تو تولی نست تخلف

راهیست حقیقت که در و نیست تکلف
زنهار مکن در ره تحقیق توقف

تا چند همی خوانی منهاج بمعراج
احیای علوم دین باشرح تعرف

می نشنوی امروز سنائی بحقیقت
بگرفت باسرار ره عشق و تصوف

ور زین که اگر نشنوی ای دوست ازین پس
بر شاهد یوسف بنگی قصهٔ یوسف

هزدیم ابیات افکاریه

از حل و حرام گذشته است کام عشق
هستی و نیستی است حلال و حرام عشق

تسبیح دین و صومعه آمد نظام زهد
زنار و کفر و میکده آمد نظام عشق

خوشتر ز کار عاشقان باور دعشق — کرچه ما باری نداریم از عشقبازی مرد عشق
ما همه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما بریخ — عاشق آن آید که از معنی بود در خورد عشق
عشق نردی هست تا کم کرد جانها نبرد — پاکبازی کو که باشد عاشق و هم نرد عشق
کرد عشق انکاه بینی کاب رخ را کم زنی — آب رخ در بازار روزی رسی در کرد عشق
خیره هستانی نمی چون زنان لاف دروغ — ناچشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا
کر برآید موکب رندان و بردابر د عشق

تا دل من صید شد در دام عشق — باده شد جان من اندر جام عشق
آن بلا کز عاشقی من دیده ام — باز چون افتاده ام در دام عشق
در زمانم مست و بیمانان کند — جام شورانکیز در داشام عشق
من خود از بیم بلای عاشقی — هر زمان می بکذرانم نام عشق
این عجب تر کز همه خلق جهان — نزد من باشد همه آرام عشق
جان و دین و دل همی خواهد من — این بداست از سوی جان بیغام عشق

جان و دین و دل فدا کردم بدو
تا مکر یک رو برآید کام عشق

ای زلف تو بند دام عاشق — ای روی تو تازه کام عاشق
در جستن تو بسی جهانها — بکذشته بزیر کام عاشق
بنمای جمال خویش و بفزای — در منزلت و مقام عاشق
وز شربت لطف خویش بر کن — یکشب صنما تو جام عاشق
اکنون که همه جهان بدانست — از عشق تو ننک و نام عاشق

در عشق تو غم مرا چو شادی
وز دست تو زهر همچو تریاک

در راه رضای تو بجانست
گر جان بدهم نیایدم باک

شوریده سر و زلف تو بهست
شور دل مردم بوسناک

در کار تو شد سرسنانی
زین نسبت تر اخبر هلاک

ای کرده قناعت از هوا حرص و حقد و مال
زاستحان نفس دستی چند باشی در وبال

چند در میدان قدس از خیرتاری لاابالی
چون نداری داغ عشق از حضرت قدس مثال

باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید
چون تهی طبلی پر از آواز از زخم دوال

مرد باش و برگذار از نیمهٔ گردون پاسی خوش بخسپ
تا شوی رسته ازین الفاظ های قیل و قال

جهد ان کن تا بتیری منزل اندر نور روح
تا نمانی منقطع در اوسط طشت و ظلال

چون مضفا کشتی از احداث نفسانی بصیقل
دست تقدیر تعالی کویدای سید تعال

چون بترک نفس گفتی پس شه ی او را یقین
چون ز خود نیز ار گشتی روی بنماید جمال

گر مقلیدی شدستی قانع ار ضانع روست
همچنین مایاشش از انفاس نفس اندر جوال

روز بر سایه لا خانهٔ الا تکبیر
تا که از آلات بنماید همه را او مجال

کی خبر داری ز صانع کز درو واقف شوی
تا که خورسندی بشتی علمای پر محال

چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل
خیز تا هر دو خرامیم بپیرامن گل

تیره شد بر چو زلفین تو بر چهره چرخ
تا بیارا ست چو روی تو ترخ روشن گل

همه شب فاخته تا روز همی کرد زار
ز غم گل چو من از عشق تو ای خرمن گل

زانکه گل بنده آن روی خوش خرم تست
در هوای رخ تو دست سن دامن گل

۶۴

تا سنائی دارد در بستیم دل در مهر او | با دو چشم اندر سنائی جز کمین نکشت او را

فرمان یافتن

من که باشم که بتن بار وفای تو کشم | دیده تحمل کنم بار جفای تو کشم
ملک الموت جفای تو ز من جان نبرد | چون بدل بار سر افضل وفای تو کشم
چکند عرش که او عاشقیء من نکشد | چون بجان خاشیهٔ حکم و وفای تو کشم
چون زنان رشک برند ایمنی و عافیتی | به بلائی که برای تو برای تو کشم
بخشم و بچشم باد و زر دست تو چشم | نکشم و بر نکشم طعنه برای تو کشم
گر خورم باده بیاد کف دست تو خورم | ور کشم سر نه ز خاک کف پای تو کشم
جز هوا نسپرم آنگه که هوای تو کنم | جز وفا نشمرم آنگه که جفای تو کشم
بوی جان آید آنگه که حدیث تو کنم | شاخ عز روید آنگه که بلای تو کشم
بخدای ار تو بدین و خرد م قصد کنی | هر دو را کوش کر فته بسرای تو کشم
ور تو با من بتن و جان و دلم حکم کنی | هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شدم
کی توانم که خطی کرد ز رای تو کشم

خیز تا الیکه دم بر فرق این عالم زنیم | وین تن مجروح را از مفلسی بر هم زنیم
تیغ هجران بر کشد تا خلاص بر حکم یقین | در گذار ره صد اصل بنی آدم زنیم
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلب | پس تبرا را برو پوشیم و کف بر هم زنیم
از علایق تا جدا گردیم و ساکن تر شویم | بر بساط منی یکچند گامی کم زنیم
تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم | بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم
پیش تا با عمر ما لی زمانه کم زند | با سبکباری یکی با ما زمانه کم زنیم

طبع من زو طمع دارد و پس مرا گوید مخواه
من ز بهر برگشتان این بی نوائی چون کنم

از بهر عالم جدا گشتن توانستم و لیک
عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

مرنکاتة المحرمة

خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم
نفس کل را بدل بر نفس شاه روان کنیم

دشمنه تحقیق بر داریم ایرا میهم دار
کو سف نفس شهوانی بدو قربان کنیم

گر برآرد سر چو فرعون اندر اینره شهوتی
ما برا و از عقل سند سوی عمران کنیم

در دل ار خیل خیال از سحر دستان آورد
از درخت صدق بروی صد عصا تبان کنیم

بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان
مهر عز لایزالی نقش جاویدان کنیم

عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ
نقش نقد ضرب ایمان نام آن سلطان کنیم

پرده از روی صلاح و زهد عفوت بر دریم
خانه بر عقل رعنا یکزمان زندان کنیم

عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت
که ز لیخا که نبی که یوسف کنعان کنیم

روح ما طن گرچه یوسف گم شده است از پیش ما
ما چو یعقوب از غش اخانه احزان کنیم

نار عشق و باد عزم و خاک و آش و آب جزم
عالم علم سنائی زین چهار ارکان کنیم

مرکلمانة الجوهرة

بر بساط کم زنان خود را ازان کمتر نهیم
کرد نما باز دکسی ما مهره در شش در نهیم

پاکبازانیم ما رانه جهاز و نه کرو
گر جو لعلی زر نهند ما جان بجای زر نهیم

در دو کونم نیست از معلوم عالی یک درم
باچنین افلاس خود را نام سر دفتر نهیم

چون خطا از ما سری بینیم در هنگام کار
غایت سستی بود گر جرم بر آذر نهیم

گر سر اندازی کند با ما درین ره یار ما
ما ز سر نهیم سود ابر خط او سر نهیم

همتی داریم عالی در ره دیوانگی
در دو چون از علم زاید جهل را بر در نهیم

چنگ در فتراک این معشوق عاشق‌کش زنیم
پس لگام میتی را بر سر فرسان کنیم

گر برآید خط ترفیقش برین منشور ما
ما ز دیده خط منشور در افشان کنیم

از خیال چهره غماز زنگ آمیز او
پس بر نگ حاجیان که طوف دوکه فربان کنیم

تنگ این مسجد پرست ما نمی‌آرد دگر
چونکه مسجد لاف که شد قبله‌ها ویران کنیم

ملک دین را گر بگیرد لشکر دیو سپید
ما همه نسبت بزور رستم دستان کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر
توتیای چشم شاهان همه گیهان کنیم

بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم
بوهریره وار دست صدق بر انبان کنیم

سوز سلمان را و در بوذر پیرا بر کریم
الکمی نسبت درست از نسبت ایمان کنیم

هرچه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم
وانچه حکم احمدی باشد بجرمت آن کنیم

شربت لا برامید در الا الله کشیم
وانچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم

چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم

کوچو بوعمرو علافرش عجایب گسترم
که چو حسان بن ثابت مدحت احسان کنیم

این نه شرط مومنی باشد نه راه بیخودی
طاعت یکسان بمانده خدمت احسان کنیم

هم تری باشد که در دعوی راه معرفت
صورت هر دون بمانده سیرت ها ان کنیم

چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند
بر عزیزان طریقت شاید ار پنهان کنیم

هرچه از پیشی و پیشی هست در اطراف ما
ما بر آن از دل بملای ما علیها فان کنیم

ای سنائی تا در این وادی مزن دم جز بعشق
تات چون شمع معنبر روشن و تابان کنیم

عندلیب این نوائی در قفس او لیتنی
چون شدی طاوس جایت منظر ایوان کنیم

تا ز مافرمان نیاید زین قفس بیرون پرر
کاشکارا آنکه ی کردی که ما فرمان کنیم

گر تمنای بزرگی باشدت در سر رواست
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم

لقب کرسنائی بمعنی طلا عم
چو جوهر بنظاعر بیاطن نفوذم

من اینم که گفتم چه دانی که اینم
تو بس کهر سرشر نداری مشوم

به بی دیده ابلیس گفت کوری
بد و گفت بی دیده کوری که کورم

الا انکه نان تان چو من نیست بخشت
فطیر که کرم است اکنون تنورم

اگر عیب خود خود نگویم بمردم
نه درویش خانه نهد مرک کورم

مرا از تو و کورت انکه چه خیزد
که اندر بغلها نهد مرک کورم

او چنان داند که ما در عشق او گشته رئیم
یا دو چنک از جور او در دامن و یکر زنیم

هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دکر
تا بعشق هیوفائی دیکر آتش در زنیم

تا کی از تا دیدنش ما دیده با پر خون کنیم
تا کی از هجران او ما دست حسرت بر سر زنیم

کاه آن آمد که بر ما باد سلوت بر جهد
کاه آن آمد که ما بار و دور امشکر زنیم

کر فلک در عهد او با ما سازو کو مساز
ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر چنبر زنیم

که ز رخسار بتان بر لاله و کل مے خوریم
که ز زلف و لبران با مشک و با عنبر زنیم

پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم
باده پیائیم از خم بر خم دیکر زنیم

مرا فکاه الدقیقه

نه سیم نه دل نه یار داریم
پس با بجهان چه کار داریم

غفلت زدکان پر غروریم
خجلت زدکان روزکاریم

ای دل تو ز سیم و زر چه کوئی
ما جمله ز سیم یار داریم

از دست بداده دسته کل
در پای هزار خار داریم

بل تا نفسی بهم بر آریم
چون عمر عزیز خار داریم

تا من بزیم پیاله بادا
بر دست زیار یاد کارم

می رنگ کند بجامم اندر
بس خون که ز دیده می ببارم

از حلقه تاب بند زلفت
هم مؤمن و بسته زنارم

ای ماه در آتشم چه داری
چون با تو زنار نیست عارم

تا مانده ام از تو برکناری
جویست ز دیده بر کنارم

خواهم که شکایت تو کویم
از بیم دو زلف تو نیارم

گر ماه رخان تو بر آید
از من ببرد دل و قرارم

مولای پیاله هزار کم
فرمانبر دور بی شمارم

امروز که در کفم نبید است
اندوه جهان بهیچ نذارم

در مصطبه با بود مقامم
در مصطبه با بود قرارم

از شهره شهر نیست بیمم
در خانه بجز نیست کارم

هر چند بچشم خلق خوارم
هر چند بچشم خلق خوارم

بارود و سرود و بادهٔ ناب
ایام جهان همیگذارم

ای بر رخ تو کفر و ایمان هم
وی بگفتار در دو درمان هم

زلف پر تاب تو چو قامت من
چیزیست ای نگار خوبان هم

خیره ماند از لب تو بیجاده
بس تو که لعل و مرجان هم

از رخ تو دلیل اثبات است
عالم عقل را و برهان هم

در ره تو ز رنج کهسارست
بیکناره ز غم بیابان هم

بر سر کوی عاشقی صبرست
ایستاده ذلیل و حیران هم

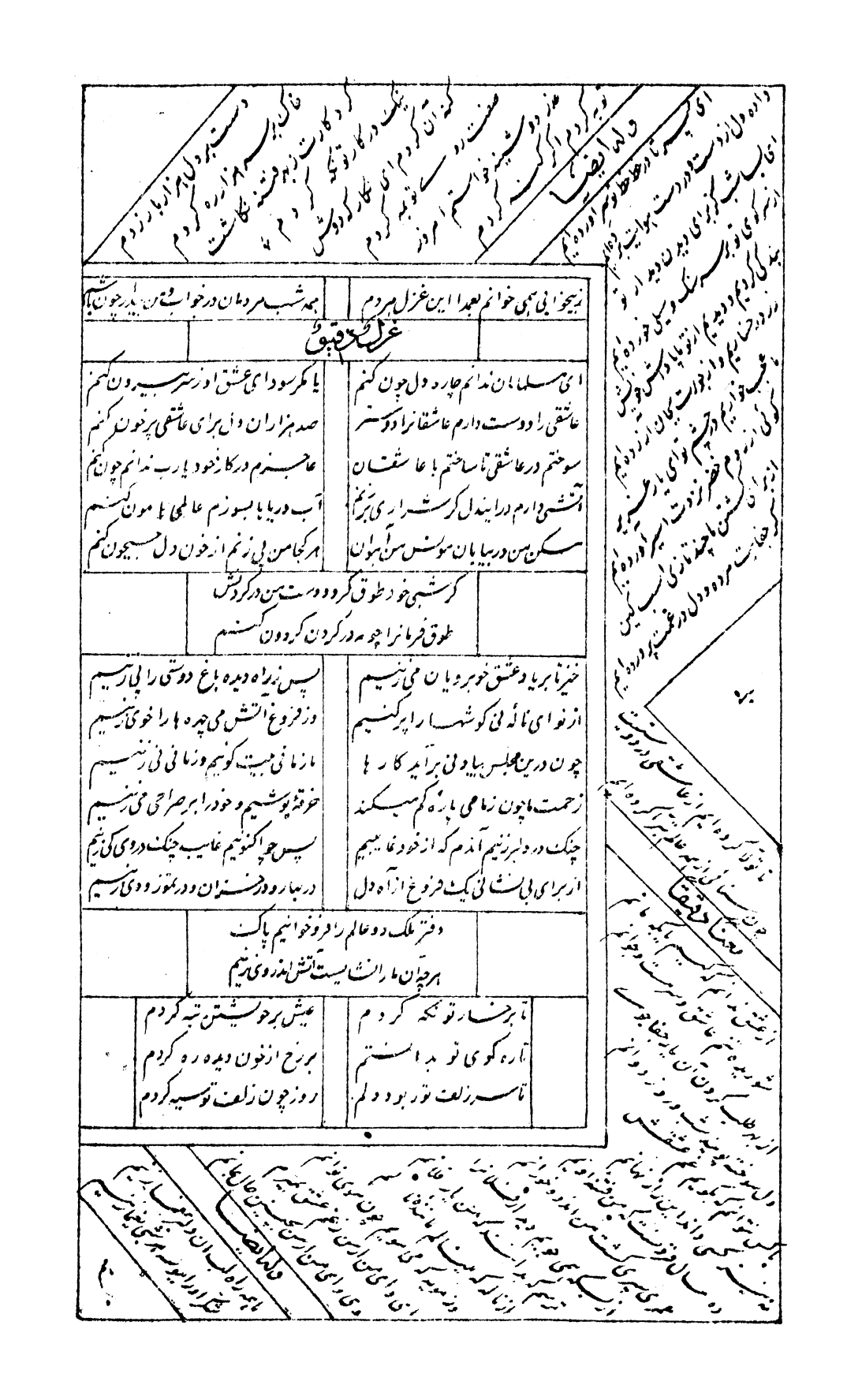

هیچ‌دانی همی خوانم بعد ازین غزل هر دم
همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم

غزل طریقت

ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم
یا مگر سودای عشق او ز سر بیرون کنم

عاشقی را دوست دارم عاشقانرا دوستر
صد هزاران دل برای عاشقی پرخون کنم

سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان
عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم

آتشی دارم در اندل کز شراری برزنم
آب دریا بسوزم عالمی با مون کنم

سکن من در بیابان مونس من آهوان
هر کجا من پی زنم از خون دل مجنون کنم

گر شبی خود طوق گردد دوست من در گردنش
طوق فرمانرا چو هدیه در گردن کردون کنم

خیز تا بریاد عشق خوبرویان می زنیم
پس نیاده دیده باغ دوستی را پی زنیم

از نوای نائی کوشها را پر کنیم
وز فروغ آتش می چهره ها را خوی زنیم

چون درین مجلس بیاد نی برآید کار ها
ما زمانی بیت گوییم و زمانی نی زنیم

زحمت ما چون زمانی پاره کم میکند
خرقه پوشیم و خود را بر صراحی می زنیم

چنگ در دلبر زنیم آدم که از خود وا رهیم
پس چو اکنونیم غایب چنگ در وی کی زنیم

از برای بی نشانی یک فروغ از آه دل
در بیاروود خسروان و در بموزود وی زنیم

دفتر ملک دو عالم را فرو خوانیم پاک
هر چه جان ما را نشاید آتش اندر وی زنیم

تا بر خسار تو نگه کردم
عیش بر خویشتن تبه کردم

تا ره کوی تو بدانستم
بر رخ از خون دیده ره کردم

تا سر زلف تو ربوده دلم
روز چون زلف تو سیه کردم

هم توان از دولبش شکر زدن یغما و لیک
هر شبی راه لبستان و لبر یغما رنیم

ما چو واسق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس
ر طل زیبد در چنین حالی اگر صهبا رنیم

شخص رامی وار هر شب در بر و بس افکنیم
بوسه وامق وار هر دم بر لب عذرا رنیم

بر تخصص گاه صحبت در برما افکند
لب ببوسه گاه عشرت بر لب او ما رنیم

خوش بدست امروز دی با آن نگار سیمبر
خوشتر از امروز دی فردا و پس فردا رنیم

گر وصال او بجور ازما ستاند روزگار
دست در عدل غیاث الدین و الدنیا زنیم

خیز تا می خوریم و غم نخوریم
تا تو انیم کرد با همدگر

قصد آزار دوستان نکنیم
نشنویم آنچه ناشنودنیست

ما که خواهیم جست عیب کسان
ایکه گفتی که عاقبت بنگر

بنده نیکوان لاله رخیم
شب نباشیم جز بمصطبها

میکشان و مقامران دغا
پاکبازان هر دو عالم را

دوستدار نگار و سرخ مئیم
پدران را خدای مزدد باد

واندره روزنامه و بنگریم
راد مردی و مردمی سپریم

پرده از راز دوستان ندریم
زانچه ناگفتنی است در گذریم

عیب خود بر خودی همی شمریم
ما نه مردان عافیت نکریم

عاشق و لبران سیمبریم
روز هر سو بکلخن دگریم

بهد از ما بهند ما بتریم
بکه باختن بکه بخریم

دشمن آل مادر و پدریم
نه چو ماکس که ناخلف پسریم

هرگز نبوده دفتر دف در مصاف عشق — تیر امید کی چو شهان بر فلک زنیم
تا کی ز راه رشک برین و بر آن رویم — بهر گل و گلاله خوبان کلک زنیم
تا کی بزیر و زیر فلک چون سقامران — از بهر برد و خویش دم لی و لک زنیم
دست حریف نوبتر آید که در قمار — شش پنج نقش هاست بهین ما دو یک زنیم
یکدم شویم همچو دم آدم و حوا نو — اندر هوای عشق دمی مشترک زنیم
آن به که همچو سنائی که سنا — هیچ طناب خیمه برون از فلک زنیم
بر یاد روی و موی تو هر دم هزار بوس — بر دامن یقین و کریبان شک زنیم
گرچه ستد زمانه چک چاکری ز ما — آتش بخست در شکن چاک و چک زنیم
طوفان عام چکنه چون لبان سام — خر پشته در سفینه نوح ملک زنیم
ای ماز نعل بر شکنت چون سمک در آب — هرگز بوا که زر تو ما بر محک زنیم
زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست — گرچه همی ز قر سمه بر سمک زنیم
ما را طعام خوان خدا آرزو شده است — یکدم ببای او دهن بر نمک زنیم

معنای رقیق

آمد که انگبین ساغر آریم — آواز چو عاشقان برآریم
بر پشت چمن سمن برآمد — ماروی بر آن سمن برآریم
در باغ چو بشکریم رویش — جانها به نثار شکر آریم
اندر ره عاشقان زیاده — گرد از سر لاف خود برآریم
با همت خود بعون دردی — از عالم عشق سر برآریم
یک سر ره صلاح را کمر ما — در ره روش قلندر آریم
چون مرکب عاشقی بمعنی — اندر صف کم زنان درآریم

یکچند با سایش وصل تو بهر وقت | از باده آسوده همی جام گرفتیم
امروز چه صحبت ماکشت برید ه | این نیز هم از محنت ایام گرفتیم

بیان فصیح

ای چهره تو چراغ عالم | با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد بروی تو سرایم | بیروی تو خلد شد جهنم
ای شمه نیکوان بخوبی | چون تو دگری نزاد آدم
کوی تو شده است باغ عشاق | بارند بر او ز دیدها نم
بندیست نهان ز بند زلفت | بر جان و دل ریبست محکم
هر روز همی شود بنوعی | حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری بفرمان | در باشد ملک و ملکت جم
برزد تو ان بشادکامی | بیروی تو ای نگار یکدم
ایجان من و دو دیده بر من | چون دیده مور گشت عالم
آخر بسر آید این شب هجر | وین صبح وصال بر دمد هم
گر بر لبم آید آن لبانت | هرگز نزنم من آتشین دم

عرفان فصیح

ای دیدن تو حیات جانم | نادیدنت آفت روانم
دلسوخته با تش عشق | بفروز بنور وصل جانم
بیعشق وصال تو نباشد | جز نام ز عیش بر زبانم
اکنون که دلم ربودی از من | بیروی تو بود چون توانم
دردیست مرا در ین دل از عشق | درمانش جز از تو می ندانم

آلت عشرت ظریفانرا
آفت عقل عشوه سازکنیم

خم زلفین خوبرویان را
حجره روزهای رازکنیم

در زمین پی زمین سجود بریم
در جهان بی جهان نمازکنیم

سه شراب حقیقتی بخوریم
چار تکبیر بر مجازکنیم

از سنائی مکر سنائی را
بیکی باده در دو بازکنیم

تلویح صریح

گرچه از جمع بی نیازانیم
عاشق عشق و عشقبازانیم

منصب منصف جزاباتیم
کعبه کعبتین بازانیم

کاه سوزان در آتش عشقیم
کاه از سوز رود سازانیم

همچو مرغ از قفس شکسته شدیم
همچو شمع از هوس گدازانیم

گرچه کبکیم در ممالک خویش
مانده در بستوی بازانیم

مرغزار وصال یافته ایم
چون سنائی در و کرازانیم

زاهد خیز و در نماز آویز
زانکه ما خاک بهر نمازانیم

گر تو از طوع و طاعه مینازی
ما همیشه ز شوق تازانیم

هیچ تو یکدو زبود نتوانم
هیچ تو یک شب غنود نتوانیم

یاد جز تو کرفت نتوانم
نام جز تو شنود نتوانیم

چون ترا در خور تو بستانیم
دیگرانرا ستود نتوانیم

گشت دیگر بیان ندارد بر
گشت بی بر درود نتوانیم

خیز بنظر توای امیر بتان
کوی دولت ربود نتوانیم

بهر شادی من زدیدن تست
جز بتو شاد بود نتوانیم

قال

قتال ترین دلبران است | قلاشترین روزگارم
وز درد فراق و رنج هجرش | از دیده و دل در آب دارم
ماهست و جمال یار جفت است | با درد و خیال و رنج یارم
با آتش عشق سوز ناکش | بنگر که همیشه سازگارم
گر منزل عشق او دراز است | الحمد خدایرا سوارم
منکر تو مباد بر انکه امروز | چون موی توهست روزگارم
فردا صنما بدولت تو | گر دود چو رخ تو خوب کارم
یک راه تو باش دستگیرم | یک روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی توان را
چون خر بریخ فرو گذارم

۷۵

بیدار شو ای ترک که وقت طرب ماست | ساقی قدح باده بده نوبت ما نیست
مفلسانیم یک زمان بگذار | از شرابی دو تا مفتوح کنیم
باده نوشیم پیر یا از تاک | یار یا توبه نصوح کنیم
حال ما بشعر فرخی آریم | رقص بر شعر بوالفتوح کنیم
ور بود زحمتی زنا جنسی | به نیازی دعای نوح کنیم
ور سنائی هنوز خواهد خفت | پیش از و ما همی صبوح کنیم

غزلیات متفرقه

دگر بار ای سلمانان بقلاشی درافتادم | بدست عشق رخت دل بیخانه فرستادم
چو در دست صلاح و خیر جز ناوی نمیدیدم | همه خیر و صلاح خود بباد عشق برد ادم
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقراطی | که از زندی و قلاشی نهاد ستند بنیادم

اگر چشم زویت باز ماند
سجان جویندهٔ روی تو باشم

سیاغ صحبت دلشاد و خرم
زمانی بر لب جوی تو باشم

نگار بنا تو باشم غزالے
رها کن تا غزل گوی تو باشم

ایساقی حدیث پرکن آنجام
کافتاده دلم عشق ورزدام

تا جامه کنم ز دیده خالے
ورخون دو دیده پرکنم جام

ایام چو ماهی فرو برد
تا کی بندیم دل درایام

خیزیم رویم ازپس یار
کندیم دوزلف اندلارام

باشیم مجاور خرابات
چندان بخوریم باده خام

گرمستی و عاشقی ندانیم
کاندر کفریم یا در اسلام

گردی کفتیم خاصگانیم
امروز شهیم جملگی عام

امروز زمانه خوش گذاریم
تا فردا چون بود سرانجام

روزی که دل از مهر تو بدعهد گسستیم
وز دام هوای تو بجستیم وبرستیم

چونانکه تو از صحبت ما دور شدستی
مانیز هم از صحبت تو سیر بشدستیم

از تاب دل و آتش عشقت بر بمیدیم
در سایهٔ دیوار صبوری بنشستیم

وز رانکه تو دل بردی و مانیز ببردیم
وز رانکه تو نکشادی مانیز ببستیم

از غنوهٔ عشق تو بجستیم یکی دم
وز خار حمار تو همه ساله چو مستیم

شبهای فراق تو ندیدیم نهایت
از روز وصال تو مگر باد بدستیم

گر هیچ ظفر یابیم ای مایهٔ شادی
در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم

یکبار

یکبار مناجات تو در وصل شنیدم
بار دگر امید مناجات تو دارم

مرغان همه قصه کنی جان و تن تو
گر هیچ نه قصد مکافات تو دارم

گر همدمه خویش خرابات کنی تو
من روی همه سوی خرابات تو دارم

ششدر کن و شهمات ببر جان و دل من
کاین هر دو ببرشد و شهمات تو دارم

البته یک زمان عشق نامیم
احرام کرفته در منائیم

در کوی قلندری و نجریم
در کعبه زدن او فتاده مانیم

جز روح طواف که نداریم
کز بادیه هوا برائیم

کر در رخ خود مست نباشیم
ساقی راه را نشائیم

ما در غم تو تو هم نکوئی
کافر تو کجا و ما کجائیم

بر ما غم تو چو اسیا کشت
در صبر چو سنک آسیائیم

آهسته که عاشقان عشقیم
نزدیک که عزیز یک شمائیم

ببریدن راه را چو بادیم
افکندن سایه را همائیم

در عشق تو مردوار کوشیم
آخر ز سنائی و سنائیم

خورشید تو ئی و ذره مانیم
بیرون ز دوی تو روی کی نمائیم

تا کی بنقاب و پرده یک ره
از کوه برای تا برائیم

چون تو صنم و چو ما شمن نیست
شهری و کلی تو ئی و مائیم

آخر نه ز کلبن تو خاریم
آخر نه ز باغ تو کیائیم

کر دسته کل نیابد از ما
هم هیزم و یک رائشائیم

شطرنج نشاء همات بر بندم
درشش‌شد مهره در اندازم

بر فرش فنا بقعده ننشینم
در باغ بقا چو سرو بکرازم

این عشوه آب و خاک آدم را
با صحبت جان و دل بدل سازم

این کنج کو ختم من از هستی
در بوته نیستیش بگداز م

این بربط غم کدا ز در وصلت
در بر نهم و بشرط بنوازم

هر بیت که از سماع او گویم
اول سخنی ز عشق آغاز م

این است جواب آن کجا گفتم
کی باشد کاین نفس بپر و ازم

مزعر ابن افکاره

تا کی ز تو من عذاب بینم
گر صلح کنی صواب بینم

شبگیر ز خواب مست خیزم
آنشب که ترا بخواب بینم

یاد تو خورم بباغ بیکمنی
جائی که شراب ناب بینم

امشب چه بود که حاضر آئی
تا من بشب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت
جان و دل خود کباب بینم

مسلم کن دل از هستی مسلم
دمادم کش قدح اینجا دمادم

نه زان میها کزان مستی فزاید
از ان میها که از جان کم کند غم

حریفانست همه یکرنگ و دلشاد
چه بسطامی و ابراهیم ادهم

جنید و شبلی و معروف کرخی
حبیب و آدم و عیسی مریم

می شوق ملک نوش از حقیقت
که تا کرد دل و جان تو خرم

حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن
زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده‌ام
ای نور چشم فریاد خام حرمت دیرینه را
رحم کن بر من نگار از انکه بس درمانده‌ام

حریف نفاس آمد

خیز تا دامن بر سرخ همتمین بر تر کشیم
هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم
هفت گردون مختصر باشد بپیش مرد عشق
شاید ار دامن زکون مختصر بر تر کشیم
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد و راه ماست
غزو اکبر باشد ار در روی او خنجر کشیم
پای ما در دام عشق غنچه رویان بسته شد
زین قبل درد و بلای عاشقی بر سر کشیم
قصر قیصر وان کسری کرنباشد کو مباش
ما بمردی حلقه در کوش و صد قیصر کشیم
گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما
خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم
این همه تر دامنان را خشک باد اوست پاک
خیز تا خط فنا کرد سنائی در کشیم
در کلاه او اگر پشی است آتش در زنیم
عقل و هوش خویشتن یکدم بمستی در کشیم

آمد بر من جهان و جانم
آنس دل و راحت روانم

بر خواستش بر گرفتم
نه نه دو هزار جان بجانم
از قد بلند و زلف پشتش
گفتم که مگر بر آسمانم
پون سر بنهاد در کنارم
رفت از بر من جهان و جانم
فریاد مرا بانگ مؤذن
من بنده بانگ پاسبانم

عزا و انس حالانه

چو آمد روی بر رویم که باشم من کسی باشم
چه خوش وقتی بود با من که من نیکو نشین باشم
من انکه خود کسی باشم که در میدان حکم تو
نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم

مانده در بند زمانیم و زمان مارانه | در مکانیم نه از بهر مکان آمده‌ایم

هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد
ما در اسپردن این راه بجان آمده‌ایم

روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم | گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم
لبیک عاشقی بزنم در میان کوه | وز حال خویش عالمیان را خبر کنم
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم | شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم
یا تاج وصل بر سر امید بر نهم | یا مردوار سر بسر کار در کنم

دگر بار ای مسلمانان شکر گشتم جانانم
کسی رنجی نهد بر دل کهی هیچان کند جانم

بدر دل شدم خرسند که جزا و نیست دلبندم | برنج تن شدم راضی که جزا و نیست جانانم
بیا زی گفتمش روزی که دل بر کن کنون این من | ببرده است العجب هرگز جز این یکبار فرمانم
شفیع آرم کرا دیگر کرا گویم کرا خوانم | گزی باری ناخوش من پشیمانم پشیمانم
کنون نزدیک وی پویم وفا و مهر او جویم | مگر بر من ببخشاید چو بیند چشم گریانم

حرف جیم از نفاشید

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم | از در رهیده چو سر چنگ فلانم
تنگ است جهان بر من بیچاره غمگین | تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم
گر جنگ کند با من و گر صلح کند یار | من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم
قولش بهه زرفت بنزدیک سنائی | من بنده زر آنی و نیرنگ فلانم

حرف حاء مهمله از یاشد

بیتو ای آرام جانم زندگانی چون کنم | تو بناشی در کنارم شادمانی چون کنم

خسته‌ام او را که او از غمزه تیر انداخته است
من دل و جان را به تیر غمزه او خسته‌ام

هر کجا شوریده‌ئی را دیده‌ام چون خویشتن
دوستی را با من اندر دامن او بسته‌ام

دوستانم بر سر کار و در بازار عشق
من چو مجنون و لیلی را در کوشه نشسته‌ام

چون بظاهر سنگری در کار من کوئی مگر
با سلامت هم نشینم و ز ملامت رسته‌ام

این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
تا نه پنداری که از دام ملامت جسته‌ام

تو بدان منگر که من عقد نشاط خویش را
از جفای دوستان از دیدگان بگسسته‌ام

باش تا بر گردن ایام بندد بخت من
عقدهای تو که از زر سخن پیوسته‌ام

سر بر خط عاشقی نهادیم
در محنت و رنج او فتادیم

تن را سپلا و غم سپردیم
دل را با مید عشق دادیم

غم خواره شدیم در ره عشق
در خوردن غم همیشه شادیم

قصه چکنم که در ره عشق
با محنت و غم چنان بزادیم

در خدمت عشق خوب رویان
بر تارک سر بایستادیم

بیدل رو چو با دوستانی از عشق
در بستن این حدیث بادیم

بصفت گرچه نقش بیجانم
به نگاری و عاشقی مانم

که چو عشاق جمله صد مانم
که چو معشوق جمله صد جانم

بدو رنگم چو روی دوستی نگار
زانکه هم کفرم و هم ایمانم

گر بشکلم نگه کنی انیم
ور بخطم نگه کنی آنم

که چو بالای عاشقان کوتاهم
که چو لبهای یار خندانم

عقل ما عشق تو کرکرد رها شاید از انک
سیغم عشق تو ما عقل بدانکی نخریم

نظری کرد سوی چهره تو دیده ما
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم

چاکر آن زنج و اغار ض و آن چشم و لبیم
بندهٔ آن قد و آن عارض و آن زیب و فریم

سوخته آن روش و چابکی غنج تو ایم
شیفتهٔ آن خرد و خط و سخا و هنریم

آن کرازیدن آن کام زدن پیش رقیب
که غلام تو و ان رفتن و آن رهسکدریم

مگذر بن چونت به بنیم خرامند چو کبک
باز کردار در آن لحظه رشا دی بپریم

و لله‌ی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد
چاک دامنست چو بینیم گریبان بدریم

تا بستیم کمر عشق ترا ای مهروی
زیر سایهٔ علم عشق تو همچون کمریم

ای کرا می و نشستی صفت فردی چن
باز سوز غم عشق تو میان سقریم

آتشی بیش در دل و چا نهاز فرقت
که خود از آتش عشقت چو دخان شریم

از عزیزی و زخردی بدرم مالی رست
زان زعشقت به نزاری و بزردی چو زریم

کو دکی عشق چه دانی که چه باشد صنما
باش تا پاره از عشق تو بر تو شریم

تو چه دانی که زعشق رخ خورشید دوشت
تا سپیده دم لرزان چو نسیم سحریم

تو چه دانی که زچشم و جگر از آتش و آب
همه شب با دو لب خشک و دو رخسار تریم

تو چه دانی که ازان زلف چو مار ارقم
بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم

تو چه دانی که زعجد و کلو چشم و لبت
که چه پر آب دو چشم و پر آتش جگریم

تو چه دانی که ازان شکر آتش صفتت
چه کد ازنده چه بر آتش سوزان شکریم

زا زها هست زعشق تو کزان نتوان گفت
خاصه اکنون که درنخیت سوزان شکریم

پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت
تو چه دانی که ازین پای چو در درد سریم

بسلامی حدیثی دل ما را دریاب
که هم اکنون بود این زحمت ازینجا بریم

هرگز اثرت بود شنائی بده انگ قدح — هرگز محبت بود دعا بست بخواه انگ کرم
منبر و اسرار تو هر دو تمام و مطلع — گر کنندت کافران از روی خیرت متهم
هر کجا مهر تو آمد بهره بر گیرد مراد — هر کجا داد تو آمد رخت بر بندد ستم
زان تبود اده است پزدان انیسری و انسای — تا هم اینجا محترم باشی هم آنجا محتشم
مدتی بگذشت تا قومی ز فراشان روح — برده اند بر بام عالم رخت از بیت الحرم
طرفه گویان همه در انتظارت سوختند — آب از سر در گذشت ای مهتر عالی هم
ای حسین هر حسنین را مهر مهر تو نگار — مهر مهر ترا کرا ندک بشکستی داد جم
تا کهان خاتم بر افتاد چند روز از دست او — ملکت از دستش بر افتاد همچو خاتم لاجرم
کحل محبت بود ان در چشم هر بینده — یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدودم
جام مالا مال وادی عاشقان را از ان قبل — نعره های خون چکان بر خاست آنجا از امم
صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد — گو بسجده بر سر کوی تو آمد یک قدم
هر کرا در بر گرفتی لاتخافوا مالکت است — هر کرا بر در نهادی شد ز لا تبشری نعم
آنچه دولت بدرکه شاکر تو دید اندر ازل — وانچه حرمت بد که مولای تو دید اندر عجم

گر ستاگیر سنائی باشد اندر انس تو
عمر او همچون شکر گردد نه بیند طعم سم

مادرش بزرگی نیهان باز گشتیدیم — صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم
انجای که ابرار نشستند نشستیم — وان راه که احرار کریدند گزیدیم
کوشش خود و کوشش همه آراسته کردیم — از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم
از روی سخا حاصل ده ملک بدادیم — با اسب شرف منزل نه چرخ بریدیم
ناگاه بزد مقرعه مرگ زمانه — ما نای رواردسوی عقبی بدمیدیم

خواننده تو باشی سوی خویشم — تا مرکب پی بریده را نم
در دیده سیاهی دیده بنشین — تا نامهٔ ناسبشته خوانم
تو عاشق هستی و نیستی خوانی — بپذیر مرا که من چنانم
در دیده ز بیم غیرت تو — اکنون ز سنا نیم سنانم

بستهٔ یار قلندر مانده‌ام — زان چو چشمش مست و کافر مانده‌ام
تا همه رویست یارم همچو گل — من همه دیده چو عبهر مانده‌ام
بر درم مار آمدم ناگاه پای — زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام
در هوای عشق بند و زلف او — هم معطل هم معطر مانده‌ام
برامید آن دو تا مشکین رسن — پای بر سر همچو چنبر مانده‌ام
چنگ در زنجیر زلفینش زدم — لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام
دور ما از تو تا بروزی چشم و دل — در میان آب و آذر مانده‌ام
از خیال او و اشک خود مقیم — دیده در خورشید و اختر مانده‌ام
هم ز چشمت وز دلت کز چشم دل — اندر آبان و در آذر مانده‌ام
افسری نهاد ز آتش بر سرم — تا چنین لی‌خشک و لی‌تر مانده‌ام
داخل و خرج روز و شب را در میان — با سیه روئی چو دفتر مانده‌ام
مفلس و مخلص منم زیرا مرا — دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام
سالها شد تا از آن آتش چو شمع — مرده فرق و زنده اخگر مانده‌ام
عیسی اندر آسمان خرباز بین — من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام
همنشست او تا بسنائی بامنست — با سنائی زین قبل در مانده‌ام

عافیت ما را گریبان گیر ناید زانکه ما
بر کنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف

نی چو هستی خشک مغز و لطع تر و انیم
تا شویم آزاد و انکاریم شاخ سوسنیم

جام فرعونی بکف گیریم پس موسی نهاد
از درون سالوسیان داریم به گر نیکدلی

هر چه فرعونیست تا ما بخیش از زین بر کنیم
خرقه سالوسیانرا بجیه بر روی افکنیم

گرچه ناهلانان چون سیم بدیرا کنند
در زنیم آتش سنائی وار در هر سوخته

ما چو سیماب از طریق خاصیت پیرا کنیم
کاز در معنی نه ما کمتر زنند و آهنیم

چند روزی در ین جهان بودم
بر سر خاک با دمیدودم

بد دیدم بسی و دیدم رنج
یک شب از آز خویش نغنودم

نه یکی را بطمع بستودم
نه یکی را بخشم کردم هجو

بهوا و بشهوت نفسی
جان پاکیزه را نیالودم

هر زمانی بطمع آسایش
رنج بر خویشتن نیفزودم

واخرم چون اجل فرا آمد
رفتم و تخم کشته بدرودم

یار رشد کو هرم بگوهر خویش
باز رستم ز رنج و آسودم

من ندانم که من کجا رفتم
کس نداند که من کجا بودم

حرز قایق افکار

چون دانستم که کردند است عالم
نیاید مر درا بنیاد محکم

پس آن بهتر که ما در وی مقیم
شبان و روز با هم مست و خرم

مرا از آنچه چونان گفت ابلیس
مرا از آنچه که چونین کرد آدم

تو گوئی می مخور من نیز زم می
تو گوئی کم مزن من نیز نم کم

از پیش سجاده بر گرفتیم | طاعات ز سر فرو نهادیم
ور دست ریا فرو نشستیم | در پیش هوا به ایستادیم
آن را بعبادت آزمودیم | دل را با میدِ عشوه دادیم

اندوه بگرده تکردد
چون شادیِ روی میرِ دادیم

بیصحبت تو جهان نخواهم | بی خشنودیت جان نخواهم
گر جان و روان من بخواهی | یکدم ز درت امان نخواهم
جانرا بدهم بخدمت تو | من خدمت رایگان نخواهم
رضوان و بهشت و حورعین را | بیروی تو جاودان نخواهم
هر من تو نشان خویش کردی | حقا که جز این نشان نخواهم
بیگانه بود میان ما جان | بیگانه درین میان نخواهم
من عشق تو کردم آشکارا | عشق چو تو ئی نهان نخواهم

تو سعدی و دیگران ریایند
تا سعد بود زبان نخواهم

تا بر ان روی چو ماه آموختم | عالمی بر خویشتن بفروختم
پاره کردم پرده صبر و صلاح | دیده عقل و بصر بر دوختم
رایت عشق از فلک بفراختم | تا چراغ وصل را بفروختم
با بت آتش رخ اندر ساختم | خرمن طاعت با تش سوختم
اسب در میدان دلش تاختم | کعبه وصلش ز هجران تو ختم
جامه عشقت برون انداختم | رندی و نادانشی آموختم

خواهی که سنائی را سرمست بدست آری
خاشاک بر اشهب زن تازانه برادهم زن

چنگ و فتراک عشق هیچ بت رومی مزن
تا بشکرانه نخست اندر بنا ری جان و تن

یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان نهیم
یا چو مردان جان فدا کن کوی در میدان فکن

هر چه از معشوق آید هیچ و مپیش کن درست
وانچه از تو سر برآرد نیست بود در هم شکن

گرم رو باشی اندر این ره گاهی از سر منه
تا نمانی تا کهان انگشت حیرت در دهن

راه دشوار است همره خصم منزل ناپدید
توشه رنجست و ملامت مرکب و اندوه محن

اندرین ره گر بمانی بی رفیق و راهبر
دست خود مست و در رکاب سید ایام زن

خویشتن را در میان ننهی مگر در راه عشق
زانکه پس تنگست اندر ره نگنجد ما و من

ای برادر عشق خوبان کام بر میخار رزن
نور معنی راز دعوی در میان زنار زن

بر سر کوی خرابات ار ترا معشوق مست
صد هزاران بوسه بر خاک و حجر ناچار زن

قیل و قال لایعنی راز کوی دل مبر
بر در همت زهستی پس قوی هموار زن

تا توانی با توانائی خویشتن را بنگر مدار
بر در ناوید معنی چنبر اسرار زن

نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل یار کن
طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن

چون بنامحرم رسی بر روز و کافر نگ باش
بر طراز زنگ ظاهر نام راطه دار زن

معنا دقیق

تا نیائی به ازین باید با دوست وفا کردن
ور نه کم ازین باید آهنگ جفا کردن

بازشت بود کوئی در کیش نکو رویان
یک عهد سر کردن یک قول وفا کردن

هم گفتن و هم کردن از سوخته گان آید
نه از چو شما خامان ناگفتن و نا کردن

باده خواران بازرخ و از مذری سحر و نیست
در همه صحرا یکی ائی الغیاث ای دوستان

سیکهای دور یا نرا ماند این دل کز طمع
هر دمش میم بجائی الغیاث ای دوستان

جادوی فرعونیان در جنبش آمد یار نیست
در کف موسی عصائی الغیاث ای دوستان

خواجه اندر وی همی ارشاخ خشک و مزغ کنک
هر زمان برگ و نوائی الغیاث ای دوستان

دیده روشن چرا زمن در همه عالم که داد
تو تیای تو تیائی الغیاث ای دوستان

از برای انس جان انس و جان ای سرفراز
مر سنائی را چو جائی الغیاث ای دوستان

ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن
عاشقی آری ولیکن بر مراد خویشتن

تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آز
چند گوئی از اویس و چند گوئی از قرن

در دیار تو ستاند ز آسمان هر گز سهیل
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی یمن

از مراد خویش برخیزار مریدی عشق را
در مین ساکن نکردی تا که باشی در حزن

آرزو خوردن و کردان آرزو کردن دگر
هر دو با هم گرد نتوان یا دشن شو یا شمن

بیجمال یوسف و بی سوز یعقوبی گزاف
تو تیائی ناید از هر باد و از هر پیرهن

باده با فرعون خوری ارجام عشق موسوی
با علی در بیعت آئی زهر باشی بر حسن

پای این میدان نداری جامه مردان مپوش
برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن

ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
ور مسلمانی قدم با مرد دعوی دار زن

ور تو از اخلاص خواهی تا چو زر خالص شوی
دیده اخلاص را چون طوق بر زنار زن

پی ز قلاشی فرو نه فرد کر دا ز عین ذات
آتش قلاش اندر ننگ و نام و عار زن

در دسنور سینه را وقت سحر مشان زدرد
دز پی دردی قدم با مرد دردی خوار زن

جسیم و زر خراباتی همی با تو فرو ناید — تو با رند خراباتی بگیان و دل تجارت کن
حرارتهای نفسانی بسوزد دیدنت را زود — اگر در راه دین مردی علاج اینحرارت کن
ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه — ز معنی گر زبان بینی عبارت را کفارت کن

بیت فصیح

تو می که با فلاس گراید دل ایشان — جز گوی حقیقت نبود منزل ایشان
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل — جز باده بکو حل که کند مشکل ایشان
گرچند قدیمست خلاف کل و آتش — با آتش عشقت موافق کل ایشان
با قافله مفلسی و مرحله عشق — جز بار ملامت نکشد محمل ایشان
پیدا ز صفاست و نهانست معانی — در نفس عزیز و نفس متصل ایشان

در تربیت و تمشیت صدق و صفاست — سرمایه سرمایه جان و دل ایشان

ای مادر ما جان چند از این ایشان و شایان چند ازین — پندت نشنای بند گشت آخر نگیری پند ازین
کشتی تو سلطان ارکشتی تا کی بود این سرکشی — عادت مکن عاشق کشی توبه بکن یکچند ازین
بار دی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد — این خوی بد در تو رسد بگریز آخر بند ازین
اول که نامت برده ام صد حربه از غم خورده ام — زان صد یکی نشمرده ام آخر شوی خرسند ازین
ای هوش و جان بیهوشان جان و دل عاشق کشان — از جان ما چدهای نشان روزی اگر پرسند ازین

از جور تست ندرد عادت شنائی بر هوا
از روی ما از تو جفا آخر نکوئی چند ازین

عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن — در صف مردان قدم بر جاده اهوال زن
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان برباد ده — آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن
مالرا دجال دان و عشق را عیسی شناس — چون شدی از خیل عیسی گرد دون دجال زن

پس در غم آنکس که ز کل خار ندارد | عمر از چه کنم باد که رشک خر من ندارد

جانا اگر که ناز و کرشمه نکن
اسباب عشق زیر و زبر میکنی مکن

کوئی و گر کنم مکرم کار به شود | حقت که کار خویش بتر میکنی مکن
سنمای روی خویش بهر ناسزا ز اتاک | خود را بگرد شهر سمر میکنی مکن
بر گل ز مشک ناب رقم میکشی مکش | مر مشک را نقاب قمر میکنی مکن
ای سیمتن ز عشق لب چون عقیق خود | رخساره مرا تو چو زر میکنی مکن

تلویح صریح

مکن آن زلف را چو دال مکن | با دل عمگنان جدال مکن
پرده راز عاشقان بدر | کار بر کام بدسگال مکن
خون حرامست خیره خیره مریز | می نبیل است در سفال مکن
حال خود عالمی کند حالی | فتنه نو میار و حال مکن
این چه چیزاست آن همیشه که تو | با خجسته همیشه فال مکن
با سنائی همه عتاب میار | با خسرابانیان نکال مکن

هر نتایج افکار

اسب را بازگشیدی در زین | راه را کردی بر خانه کزین
راه بیدادی اوردی پیش | دل من کردی گمراه و حزین
بدل وشق بپوشیدی درع | بدل جام گرفتی زوبین
دست بردی بسوی تیر و کمان | روی دادی بسوی حرب و کمین
نه بر اندیشی از کرب زمان | نه بجنبانی بر خلق زمین

همید هد دردی مهند منت | یار ما را عجب گرفت زبون
صعقش سال و ماه عشوه رزق | سخنش روز و شب فنون و فسون
پشت کوژ و تنم ضعیف شد است | پشت چون نون و دل چو نقطه نون
عقل با عشق در نمیگنجد | زین دل خسته رخت برد برون

حالم اینست و حرص و عشقم بیش
راست گفتند کالجنون فنون

ای رخ تو بهار و گلشن من | همچو جانست عشق در تن من
راست چون زلف تو بود تاریک | بی رخ تو جهان روشن من
همچو خورشید و ماه در تابد | عشق تو هر شبی ز روزن من
دست تو طوق کردن و گری | غم عشق تو طوق کردن من
ماه را راه کم شود در چرخ | هر شبی از خروش و شیون من
گر تو یک ره جمال بنمائی | برزند با بهشت بر زن من
خاکپایت برم چو سرمه بکار | گرچه دادی بیاد خرمن من
رنجه کن پای خویش و کوته کن | دست جور و بلا ز دامن من
چون در آئی ز در تو ام بزمان | بر دمد لاله زار و سوسن من
تا سنائی ترا همیگوید | ای رخ تو بهار و گلشن من

هزلطایف انوار

جام را نام اسینائی کنج کن | راح در ده روح را سپنج کن
این دل و جان طبیعت سبزا | یکزمان از می طریقت سنج کن
تاج جان پاک را در راه دل | مفرش جانان جان آهنج کن

ای پسر اور در ره معنی قدم همت زن
در صف آزادگان چون دم زنی همدم زن

شو فنا در اجسم ساز و عقل را عنقا بسوز
تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن

کرون اندر راه معنی چند که افراشتی
تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن

کامزن مردانه وار و یکسره از موت مهیت
از ده کون اندر گذر لبیک محرم وار زن

از لباس و کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود
بر وبار ی هیچ و ابراهیم ادهم وار زن

سالکان اندر سلامت لب بشادی بخشند
یک قدم اندر ملامت کرزنی همدم زن

ای دل ار مولای عشقی یا دسلطانی مکن
ور ره آزادگان نسپاری رویرانی مکن

همره موسی و هارون باش در میدان عشق
فرش فرعونی مساز و فعل هامانی مکن

پیچال خوب لاف یوسف مصری مزن
بیفراق و درد و یا دپیر کنعانی مکن

در خرابات آنچنان کوید که فاسق شو بشو
وندران مجلس که آن کوید مسلمانی مکن

ز زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن
پنجه شیران نداری عزم این میدان مکن

فرش شاهان کر بدیدی کستریده شاهوار
خویشتن چنبر مساز و نقش شادروان مکن

خانه را کر کد خدائی می ندانی کرد هیچ
پادشاهی زین و ملکت یزدان مکن

در خرابات ندانی رطل ما لا ار مال خورد
چهره زر وار نداری دعوی ایمان مکن

صدق بود زچون نداری چون سنائی هیچ نیاز
صدق سلمانی مجوی و دعوی ماهان مکن

مر اعشقت بنا منیوه بدانسان پرورید ایجان
که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ایجان

خرد داند که وصف او ندانم
از برانیست هم بالای جانان

چه جای دعوی سرو است در باغ
چه خواهد وصف سرتاپای جانان

نیابد کس ز آب چشمهٔ خضر
جز اندر نوش عیسی زای جانان

ندیدی دین کفر آمیز شکر
شکن در زلف جان فرسای جانان

همی کشف خردمندان کشف ار
سراندر خود کشد بار ای جانان

سنائی نیست با جان زنده لیکن
ز جانان است او کویان جانان

ز دست گر دو زور دستان جانان
نمیدانم سر و سامان جانان

ز بس کافشوخ و اند پای بازی
شدم سرگشته و حیران جانان

گشاد از چشم من صد چشمهٔ خون
دو بند زلف مشک افشان جانان

اگرچه خود ندارد با رهی دل
هزاران جان فدای جان جانان

چو زلف او رخ من پرشکن باد
اگر من بشکنم پیمان جانان

نه بیند روز عمر من دگر مرگ
اگر باشم شبی مهمان جانان

سنائی تا سما کردان بود هست
همیشه در خطا فرمان جانان

بود همواره از بهر تفاخر
غلام و چاکر و دربان جانان

جانا نخست ما را مردم ام کردان
وانگه مدام در دهست مدام کردان

بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی
بر خصم ما ز غیرت کلرا حرام کردان

وارا لفروز ما را وارا لستور کردی
وار الملام ما را وارا لسلام کردان

خاهند پخته ما را تو دوشراب داری
در خام پخته کردان در پخته خام کردان

کر فوت شود همی نماز از تو
هندیش بدل بسوز رنجوران

برخیز و بیار زآنچه زو کردد
چون تو به من خمار مخموران

فریاد ز دست آن کران جانان
بی عافیه زاهدان بی نوران

از طلعتها چو روی عنصریان
از سبلتها چو نیش زنبوران

کویند بکوش تا بمنصوری
در شهر شوی ز نامداران مشهوران

نزدیکی ما طلب کن ای مسکین
تا زو رقصا نباشی از دوران

لا والله اکر من این کنم هرکز
سیزارم از جزای مهجوران

معلوم شما نیست زما دانی
ای زمرهٔ زاهدان مغروران

آنجا که بمصیر ما بود فردا
با پیر خ و هند مزد و نزد وران

مرغ آبی و فغان

غریب و عاشقم بر من نظر کن
بنزد عاشقان یکشب کذر کن

بپیش از روی زرد و چشم کریان
ز بد عهدی دل خود را خبر کن

ترا خصمست که دادای مهر پرور
که جان عاشقان زیر و زبر کن

نه بس کاریست کشتن عاشقانرا
برو فرمان خود کار دکر کن

سنائی رفت و با خود برد بجران
تو ناشر عاشق خسته جکر کن

ولیکن چون سحر کاهان بنالد
زآه او سحر کاهان حذر کن

این که فرمودت که رو بر عاشقان بیداد کن
دوستانرا رنجه دار و دشمنانرا شاد کن

ملک هست چون نخواهد ماند بر تو جاودان
چند ازین بیداد خواهد بود فرخی داد کن

ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک
ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن

آشوب کم کن یکزمان ای بیوفای بیوفای پاسبان
چندین جفا داری مخان ای بیوفای بیوفای پاسبان

گر خود نخسبی یکزمان ای کافر نامهربان — افتاده کار من بجان ای بیوفای بیوفای پاسبان
همراز عاشق کشته یا عاشق سر گشته — همیار دیرین کشته ای بیوفای بیوفای پاسبان
از بانگ های و هوی تو کمتر شدم در کوی تو — گشتا این تم چون موی تو ای بیوفای بیوفای پاسبان
آرام گیرد کم خروش آخر بخون ما مکوش — در خون دل ما را مجوش ای بیوفای بیوفای پاسبان
آخر ز من زار تو ام در درد و بسیار تو ام — زار و گرفتار تو ام ای بیوفای بیوفای پاسبان
خاک درت را بنده ام وایم ترا جوینده ام — هستم بدین تا زنده ام ای بیوفای بیوفای پاسبان
بر ما چنین بستی مکن تندی و بدمستی مکن — مجروح زیر دستی مکن ای بیوفای بیوفای پاسبان
زان قد علم نالم همی در خون دل پالم همی — از او بدینجالم همی ای بیوفای بیوفای پاسبان
از تو سنانی خسته شد در دردش بیوسته شد — بر جان او این بسته شد ای بیوفای بیوفای پاسبان

حزا بیاقة الدقیقی

ساقیا ستان خواب آلوده را بیدار کن — از فرق فرخ باده در نک رویشان گلنار کن
لا ابالی پیشه کیر و عاشقی بر طاق نه — عشق را در کار کیر و عقل را بیکار کن
کر ز چرخ چنبری از غم همی خواهی نجات — دور باده پیش کیر و قصد زلف یار کن
پنج حس و چار طبع از پنج باده برفروز — وز دو کیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن
دانشت بسیار باشد چون که اندک میخورے — وز ره پنج حس خواهی که یار آید ترا
دانشی کو غم فزاید از میش بردار کن
دوستار عشق کشتی دشمن جان مشو — پنج باده نوش کن هر پنج در سه مار کن
در بعم اندر سبا دانی نشسته بوده — چاکری چون می کرفتی بندکی صفار کن
از زبان عاجزی یکدم بکن استغفار کن

حرز مفاتیح الجنان

جانا زلب آنور کنون بنده خریدن — کز زلف بیامو حلقه پرده دریدن
فریاد رس ایزاکه بدام تو در افتاد — یانیست ترا مذهب فریاد رسیدن
ماصید کزیدیم بدام تو که در دام — بیچاره شکاری فبه کرد زطپیدن
اکنون که رضای تو باندوه تو جفت است — اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن
ازبیم بیکبار همی خورد نیارم — زیرا که شکر هیچ نماند زمزیدن
ما رخت غریبانه زکوی تو کشیدیم — ماندیم بتو انهمه کشی و چمیدن
رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم — خاک سر کویت بپلی سرمه کشیدن
درحسرت آن دانهٔ نار تو دل ما — همتا که چو نار است بهنگام کفیدن
یاد ایدت آن آمدن ما بسر کوی — دزدیده دران دیده شوخت نگریدن
ای راحت آن باد که از نزد تو اید — پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن
وآن طیره گری کردن و در راه نشستن — وآن سنگدلی کردن و در راه دویدن
ما را غرض از عشق تو ای ماه رخت بود — خود چیست شمن را غرض از بت کردیدن
ما را فلک مازده همی خواست جدا کرد — بر خیره بتو وآن دو سه شب چشم پریدن
زیبروی که بر خاک سر کوی تو سجد — مولای سگ کوی تو ام وقت کزیدن
زنهار کیا نند بزیر خم زلفت — زنهار بهش باش که زلف برمیدن
بشنو سخن ما زحریفان بنظر سیفی — کازرد سخن بنده سنائی بشنیدن
پیش و برما زآرزوی چشم چو آهوت — چون پشت پلنگت زخونابه چکیدن
آرامش و رامش بهد رصحبت خلق است — ای آهوک ازسر بنه این خوی رمیدن
کوچیست غم عشق تو موئیست تن من — هرگز نتوان کوه بیک موی کشیدن

چون در معشوق کوبی حلقه عاشق وار زن
چون در تجانه جوئی چنگ در زنار زن

مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن
هر سه را بر وار کن وز کوی معنی وار زن

کوهر بیضات باید خدمت دریا گزین
در عمیق و لعل خواهی تکیه بر کهسار زن

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در گردار زن

چهره عذرات باید بر در دانش نشین
عشق بوذر وار گیر و کام سلمان وار زن

گر شکر بی زهر خواهی خار هیجا مباش
جاه بو بکریت باید تیغ حیدر وار زن

مار فرق چار رهبت گر زره یکسو نهد
سر بکوب آنگه ره آتش اندر خار زن

ای سنائی چند گوئی مدحت وی نکو
بس کن اکنون دست اندر حبت یزدان زن

گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن
من نخواهم جفت الا جفت بگذر طاق زن

این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز
قصه افلاک را بر تارک آفاق زن

خوابگی در خانه نه پس آبرا در خاک بند
مهتری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن

جرعه در دو صفا بر ریز بر اصحاب درد
خرقه پوشان ریا را بر قفا محراق زن

این دقیقه دید نتوان کار ازان عالیتر است
لاف دقاقی بر و با بو علی دقاق زن

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان نه
گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان

چون مجرد گشتی و تسلیم کردستی تو دل
بیگمان انگه تو از معشوق خود یابی نشان

چون ز خود بیخود شدی معشوق خود را یافتی
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان

نیستی دیدی که هستی با همیشه طالبست
نیستی جوینده را هستی کم از کهکشان

تا همی جویم بیابم چون بیابم کم شوم
گمشده گم کرده را هرگز کجا جویند عیان

کز لیخ هستی در آسیای مهر آسس
بهیده چندین حدیث یوسف کنعان مکن

چند بر موسی حدیث طور و احبار کلیم
بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن

هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

منکر بدای پارسا در عاشق مسکین مکین
باز بد فعلی چه داری بر مسلمان بقین

من کنه کارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من
گر همیکوئی زمن بهتر نیابید بر زمین

باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را
بوم را ویرانه ساز و هچو سگ را پا رکین

هر که نشنیده است عدل عمر عبد العزیز
لاجرم حجاج را خواند امیر المؤمنین

مصطفی را یار بو بکر است اندر غار و پس
بو لهب را باز بو جهل است یار و همنشین

الخبیثات و خبیثین کفت ایزد در نبی
تا بپرهیزند اهل طیبات و طیبین

عاجز آمد انر شیت ذلت عصیان تو
در قرت در دوده میمالد کرام الکاتبین

گر کلیم و فوطه بطاعت بیابد پایگاه
یا بجائی میرسد مردم ز ریش و پوستین؟

روی بنماید عروس دین ترا گر بیچ تو
با قناعت چون سنائی غزنوی کردی قرین

غزلیات المؤلفة

خواجه سلام علیک آن لب چون نوش تین
نوشهٔ جانها دران کوشه شب پوش تین

پیش رکاب جمال کیست کرفته عنان
چرخ جفا کیش تین لعل وفا کوش تین

کردش ایام دوش تعبیه ساخته است
سوخته عشق باش ساخته دوش تین

بر کذر و کوی او عزفه چو من صد هزار
عاشق جانباز تین مرده کفن پوش تین

کوش بسنبازو آن نغمه و دستان شنو
دیده برانداز و آن خط و بنا کوش تین

در بر تنک شکر مار جهان سوز تین
بر سر سنک سیاه صعبر جکر جوش تین

نازمستی دلبران بر عاشقان زیبا بود | نازرا با مستی اندر دلبری دمساز کن
گر شکار خویش خواهی کرد جمله خلقرا | زلف را که چون کمند و که چو چنگ بار کن
مهر تو کردنکشانرا صید تو کرد آنکهی | پادشه امروز کشتی در جهان آواز کن

مرا نیاند الوقیقه

ای چون تو ندیده چشم آخر چه جمالست این | وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من پویان هر جای ترا جویان | ایشمع نکو رویان آخر چه مهالست این
زآن کلبن انسانی هر دم گلی افشانی | ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان | ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری ز من بهتر | ایجا دوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما | ایچشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نپوئی تو جز عشق نجوئی تو | ای ماه نکوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمک بگشتی تو بازرمک | ایشوخ فلک بی شرمک آخر چه وبالست این
پرسی چو من دلبر بینی تو بعالم در | ای ماه نکو منظر آخر چه سؤالست این
مارا نه بدین سستی زین پیش همی جستی | ایخسته ازان جستی آخر چه ملالست این
گفتی همه جانا تو وصلست مرا با تو | ای بیخود و با ما تو آخر چه دلالست این

گفتی که سه مانی خود داریم و ازو به صد
ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این

ای رشک رخ حورا آخر چه جمالست این | وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این
گوشم بوفای تو کوشی بجفای من | کس نی که ترا کوید آخر چه خیالست این
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان | در بحر مرا کشتی آخر چه وبالست این

چندازین شاخ وفا باسوختن | چندازین تخم وفا باکاشتن
خوب نبود بر چومن بیچاره | لشکر جور وجفا بگماشتن
زشت باشد باچومن درمانده | شرط ورسم مردمی نگذاشتن

هزاربیاتی از قفید

غلامان خیزوساقی راخبرکن | که جیش شب گذشت وباده درکن
چوستان خفته اندازبادهٔ شام | صبوحی لعلشان صبح وسحرکن
بباغ صبح درهنگام نوروز | صبائی گردبرگلبن نظرکن
جهان فردوس وش کن ازنسیمی | ببوی گل بباغ اندراثرکن
زبهرآبروی عاشقانرا | خرد را درجهان عشق جبرکن
صفارا خاوری سازش زرعنت | نشانرا درکسوفش باخترکن
برای ازخاور طامات عارف | پس آنرا اخترهمت نظرکن
چوگردون زینت ازنخجیرسازد | چوجوزاهمت ازتیغ کمرکن
وزآن آغاز آغازد گرکیر | وزآن انجام انجام دگرکن
چوعشقش بلبلیست ازباغ جانت | روان وعقل راشاخ شجرکن
اگرخواهی که برآتش بسوزی | چوابراهیم قربان ازپسرکن
ورت باید که سنگ کعبه سازی | چواسمعیل فرمان پدرکن
برآمد سایه ازدیوارعمرت | سبک چون آفتاب آهنگ درکن
بروتادرکه دیروخرابات | حریفی کرد وباهستان خطرکن
چوبسه ودام دیدی زود آنگه | دف ودفتر بکبیرازمی صدرکن
اگراعقاب حسنت ره بگیرد | سبک دفتر سلاح دف سپرکن

تا عیش عدو چو زهر گردد | با ما سخنان چو انگبین کن
بی باده مباش و بیر ای هیچ | کوری همه دشمنان چنین کن

حرز حقایق اسرار

ساقیا برخیز و می در جام کن | در خرابات خراب آرام کن
آتش ناپاکی اندر چرخ زن | خاک تیره بر سر ایام کن
صحبت زنار بندان پیشه گیر | خدمت جمشید آذر فام کن
با مغان اندر صفا لی باده خور | دست بازردشتیان در جام کن
چون ترا کردون کردان رام کرد | مرکب ناراستی را رام کن
نام رندی بر تن خود کن درست | خویشتن را لاابالی نام کن
خویشتن را گر همی بایدت کام | چون سنائی مفلس خود کام کن

حرز دقایق افکار

ای باد بکوی او گذر کن | معشوق مرا ز من خبر کن
با دلبر من بگو که جانا | در عاشق خود یکی نظر کن
جوئی که ز هجر تو بود خشک | از آب وصال خویش تر کن
صد دفتر هجر حفظ کردی | یک صفحه ز وصل هم ز بر کن
در نیک نمیکنی بجا یم
با من صنما تو سر بسر کن

خواجه سلام علیک ان لب چون نوش مین | لعل شکر دش نگر سنبل خورپوش مین
تا که بر اسب جمال کشت سوار آن پسر | جمله عشاق را غاشیه بر دوش مین
جزع دی و لعل وی خاش و کوباشند | جزعی کو یا نگر لعلی خاموش مین

ایسنائی با سنائی هر زمان	چنگ در آل عبا خواهم زدن
دم ز مهر زنده پوشان قدم	از لقای بی فنا خواهم زدن

غزل دقیق

ای شوخ دیده اسب جفا پیش زین مکن	ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن
ای ماهروی برسر ماهر زمان ز جور	چون دور آسمان دگری به گزین مکن
مهری که خود نهاده ای آن مهر بر مدار	مهری که خود نهاده ای آن مهر کین مکن
که چون خدای حاجت ما زآستان مساز	که چون خلیفه نایب ما زآستین مکن
در خال و لب نگر سمر غزو ذل مکوی	در زلف و رخ نگر سخن کفر و دین مکن
از زلف باک دار و نشان کمان مجوی	وز روی شرم دار و حدیث یقین مکن
زلفت چو طوق کردن دیو لعین شده است	رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن
ای مابتن کمان تو با ما کمین مکن	ای ما برو ح تیر تو با ماسنان مباش
از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن	خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من
با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن	بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار
از خود بترس و دیده ما را چو همین مکن	تو هم منی و هم شکری هان و هان بتا
عهد و وفا خدمت ما بر زمین مکن	ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان
خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن	مردی نه کودکی که زنی هر دم از تری
با ما هی چوآن نکنی یاری این مکن	با تو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی
وقت علاج سر که کن و انگبین مکن	آخر ترا که گفت که در جام بید لان
نان کند مین بدار و سخن کند مین مکن	آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش
ما را ز غم چو سوخته پوستین کنی	آنان فسرده اند که شان پوستین کنی

برگشاده بعشق ولاف زبان — خویشتن بسته در حمایت تو
ای امیری که بر سپهر جمال — آفتابست و ماه رایت تو
هست بی تحفهٔ نشاط و طرب — آنکه او نیست در عنایت تو
جان و دل را همی نهیب رسد — زین ستمهای بیغایت تو
ای همه ساله احسن الحسنی — در صحیفهٔ جمال آیت تو
در وفا کوش با سنائی زانک — چند روزست در ولایت تو
هر سوئی تا فتم عنان طلب — جز عنا نیست بی عنایت تو

بیان چلیپا

گر خسته دل همی نپسندی بیمار رو — ور من کبابم تو ابر نوبهار رو
گر من کبابم تو ابر نوبهار رو — ور من کبابم تو ابر نوبهار رو
پس گر برود چو من غرقه شوم در آب — غرقه بمان مرا تو و کشتی بدار رو
ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک — بل تا شوم هلاک تو آبم میار رو
گر در بهشت بی ما تنها تو میروی — ما را تو دست گیر بمالک سپار رو

عرفان چلیپا

عاشقم بر لعل شکرخای تو — فتنه ام بر قامت رعنای تو
ماه بر راه او فتاد از روی تو — سرو شرمنده شد از بالای تو
جان شیرین مسکن رنج و بلا — تا دل مسکین من شد جای تو
پوست در تن خشک دارم همچو خشک — از هوای چشمهٔ روح افزای تو
مرده را زنده کنی زاوای خویش — پس دم عیسی شده ست آوای تو
باز بنمائی تو دوای ما هر دمی — گر پی وصلت بود سودای تو

جاده از امنیت اندر کل کون
هیچ دولتخانه چون ابروی تو

کفر و دین را نیست در بازار عشق
کیمیه داری چون خم گیسوی تو

چشم و دل تر است و کرم از عشق تو
کام و لب خشکست و سر از جوی تو

ای سبا خلقا که اندر بند کرد
حلقهاشان حلقهای موی تو

گر بهشتی نیست پس جاوید چرا
آن دو چشم بوالعجب بر روی تو

عالمیرا داروئی خرچشمرا
بیقیاپ تمست از داروی تو

تا دل ریشم هوا دست غمت
بست همچون مهره بر بازوی تو

کافرم چون چشم شوخت کرد هم
دین و دنیا را بتار موی تو

دل چو نار و روح چو سیبی کرده ام
از کلوخ امرود و شفتالوی تو

هر کسی محراب دارد در سوئی
هست محراب سنائی سوی تو

ای بسا سرها که بردار خمها
دیدهٔ شوخ خوش جادوی تو

کی توانم پای در عشقت نهاد
با چنان دست و دل بارو ی تو

سنگ به از عقل هست اعقل تو
ناف آهو نشمرد آهوی تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین تو
زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو

خاک بر سر کردم از طوبی رخ پر آب تو
سنگ بر دل دارم از جور دل سنگین تو

مونس من ماه و پروین است هر شب تا سحر
زآن رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو

زعفرانست از رخ من تو ده برمالین من
ارغوانست از رخ تو سوده بر بالین تو

گر مسلمان کشتن آئین باشد اندر کافری
در مسلمانی مسلمان کشتنست آئین تو

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها
کی پسندد عاشق تو رخنه اندر دین تو

فالق الاصباح برجانهای ما داد تو خواند | همین که وقت جاعل اللیل آمد از سید او تو
اندرین مجلس بما شادی و غمگینی ز خصم | چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو
روی ما بازاست تا تو حاضری از روی لطف | جان ما خوش باد چون غایب شوی باد تو
یکزمان خوش باش با ما پیش ازان کز بیم خصم | روزمانا خوش کند گفتا رشتی خوش باد تو
این همه سحر حلال آخر کت آموزد همی | کز سنانی نیست اندر ساحری استاد تو

حزینتایج افکار

ای ببرده آب آتش روی تو | عالمی در آتشند از خوی تو
مشک و می را رنگ و مقداری نماند | ای ز مشک و می چو روی و موی تو
چشمکانست جادوانند ای صنم | نرگس آمد ایعجب جادوی تو
تیر عشقت در جهان بر من رسید | غازیانه زآن کمان ابروی تو
زنخیانند آن دو زلف پای کوب | بوالعجب اندر نظارهٔ روی تو
با خروش و با فغان دیوانه وار | خاک پاشم بر سر اندر کوی تو

تا مدیدم زلف عنبرسای تو
وان خجسته طلعت زیبای تو

جان و دل نزدت فرستادم نخست | آمدم بیجان و دل در دنبال تو
بیدل و بیجان ندارد قیمتی | منگر این بی قیمت اندر جای تو
آستین پر خون و دیده پر ز اشک | چشم خیره در رخ زیبای تو
مشک عنبر بار داند در کل کون | چون فشانی زلف گرد عنبای تو
من بنیارم دیده در باغ طرب | سرو از رشک قد و بالای تو
من بنیارم دیدن اندر تیره شب | مه ز رشک روی روح افزای تو

ازدی و امروز و فردا گر بکوبد جان فرد | پس ترا جان ازدی و امروز و فردا دو کو
از برای انس جان اندر میان انس و جان | یک رفیق هم سرشت و هم دم و هم درد کو
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع | پس برای جمع همچون شمعت از خود خورد کو
در کمال ناقصان جولانی هستی بی علتی | همچو کردون کرد و کرد تنت کرد اکرد کو
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز | چند کوئی مرد هست و مرد هست آمرد کو
بر درختی کاینچنین مرغان همی دستان کنند | زان درخت امروز شاخ و بیخ و برگ و درد کو
از آتش و باد و آب و خاک ایشان یاد کار | یک فروغ و یک نسیم و یک نم یک کرد کو

هزل بدایع اشعاره

خواجه غلط کرده است در چه در ابروی او | زانکه نسازد همی قبله دل سوی او
قبله عقل است و نقل هیچ و خم زلف او | وانیه حور است و روح بوی خوش و خوی او
سعد فلک راشده است از پی کسب شرف | مسجد حاجت روا خاک سر کوی او
تا زده عید و یکی قدر چه خیزد ترا | عید همی بین و قدر در شکن موی او
بر سر کوی دل آی تا بدیکه مے | زحمت درمان این زحمت داروی او
جادو اگر در بهشت بود پس در رخش | از چه بهشتی شده است نرگس جادوی او
سایه گیسوش را داد غنیمت که دل | گیسه بسی دوخته است در خم گیسوی او
شیر فلک شد بشرط روبه بازی از آنک | تا بکف آرد مگر چشم چو آهوی او
قبله اگرچه بسیست در پی احرام دل | چشم سنائی نساخت قبله جز ابروی او
شد ز پی دین و جاه چون سم شدیر شاه | سجده که و قبله گاه دایره روی او
سلطان بهرامشاه انکه گه زور دست | گردن گردون زدن بازی بازوی او
از پی هر خشم در همه چین و خطا | بچه یکی ترک نیست نا شده هندوی او

برظاهر خود نقش شریعت بکشاده | در باطن خود حرف حقیقت بسپرده
با هستی خود نرد فنا بافته بسیار | صد دست فرون مانده و یکدست نبرده
در آرزوی کوی خرابات سه سال | اول قدم از راه خرابی نسپرده
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز | در بیخودی کعبه بطرآز نسپرده
وز رانکه ترا نیستی ای خواجه تمامست | هان تا نکنی تکیه بر انفاس شمرده

زآن پیش که نوبت بسر آید تو در آنکوش
تا مرده زنده شوی اے زنده مرده

ای ساقی خیز و بشکن زود قفل میکده | باز خمار آزمائی زین عنان بهیده
جام جمشیدی بیار از بهر این آزادگان | در دوئی در ده برای در دانیخت زده
درد صافی در ده ایساقی درین مجلس همی | تا زمانی می خوریم اسوده دل در میکده
محتسب را گو ترا با مست گوی ما چکار | می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل فرو
می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود | از برای مهر بازان خرابات آمده
تا ترا روشن شود در کافری در دین تین | بت پرستی پیشه گیر اندر میان تبکده

خرصبا از نفاسیر

عقل و جانم برد شوخی آفتی عیار ده | با دو سنبل خاکئی بلبل آلی اشیاره
زیر کی شنگی بلائی فتنه شکر لبی | پای بازی سرزنی در دی کشی میخواره
که در ایمان از رخ ایمان فزا بیش جلتی | گاه بر کفر از دو زلف کافرش بیغاره
کی بدین کفر و بدین ایمان من تن در نهد | هر کرا باشد چنان زلف چنان رخساره
هر زمان در زلف جان آویز او کز بنگری | خون خلقی تازه یابی در خم هر تاره
هر زمان بینی ز شور زلف او بر خاسته | در میان عاشقان آزاده او اره

مرده دل بودم ایم در بندت ماه سی جان علیک عین الله
پیش خدمت تا کنیم بر لب تو بوسه باران علیک عین الله
جان ما کن ز لحن داودی چون سلیمان علیک عین الله
باشش ما کنیم بر سر تو شکر افشان علیک عین الله
پیش کاست بتان بر سجده بت کاسان علیک عین الله
خاکپایت ز عشق بوسه دهد جان خاقان علیک عین الله
آنچه گوید صوفیانش آن تو نی آن آن علیک عین الله

غزل مخمس یاتة

ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده ای عشق تو از دیده من آب گشاده
بسته کمر بندگی تو همه احرار از سر کله خواجگی و کبر نهاده
دستان دو دست تو بعیوق رسیده آوازه آواز تو در شهر فتاده
ابدال شکسته همه در راه تو توبه زهاد گرفته همه بر یاد تو باده
مسپره بیداد و ز غم کن دلم آزاد ای داد تو ایزد ز ملاحت همه داده
پیوسته سنائی ز پی دیدن رویت هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده

غزل تاشیف حالاته

ای دریغا کز رسیدی سوی من پیغام تو دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو
بیتو من چون سوی تو آیم که خود نتوان شتر نور هم نام تو از سیم کمال نام تو
من نبودم از نخ نصیب چشم اکنون آمدم تا صدف گردد مگر کوشش من از نیغام تو
از عتاب تو دگنون پرم سبز گرد تو پر بریده به بود تا نامنم اندر دام تو
نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو هست یوم الحشر لی انجام با دا یام تو

ای انکه سر رندی و قلاشی داری | پس مردنی دست ز کرباره مراده

ای زاهد ابدال چو کردار بردمی
سروی کمن آن باده کردار مراده

ایدل اندیم جان از بهر دل بگداخته | جان شیرین از برای کار دل بگداخته
تا دل و جان در نیازی دل نبندد ناز و عز | کی سر اخر گشت هرگز مرکبی ناتاخته
بند ما در زاد باید هیچو مرغابی بپای | طوق ایزد کرد باید در عشق چون فاخته
تا بروی آب چون مرغابیان دانی گذشت | در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته
مرد این ره را کذر بر روی آب و آتشست | آب و آتش آشنا را اندر انشناخته
یاد کن این مرد را کو پای در دریا نهاد | از پیش دشمن همی آمد علم افراخته
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد | کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم بجای | زر از زر را دکر کن منجنیق انداخته
ایزد ش پیرایه چون زر کرد از آن کاتش بدید | هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته

از عشق آن دو نرجس و زمهران دو لاله
بیخواب و بیقرارم چون برکلت کلاله

خدمت کنم بپیشت همچون صراحی ایجان | تا بر نهی لبم را بر لب تو چون پیاله
تا روز ژاله بارد از چشم همچو رودم | آری نکو نماند بر روی لاله ژاله
دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من | کر میدهی و کر نه بیرون کشم قباله
مهمان حسن داری سیراز پی خدا را | مر تشنکان خود را اندهی یکی پیاله

هزکلمانه المولوی رحمه الله

ای ز آب زندکانی آتشی افروخته | واندر و ایمان و کفر عاشقان را سوخته

هر کجا صحراست گرم و رو شنست از آفتاب
تو ز آن در سایه ماندستی که اندر خانه
تر برای ما بگردد دام ما کردی ولیک
دام ما را دانه هست و تو مرد دانه
بر خودی عاشق نه بر ما ای سنائی بهر لبک
روز و شب مرد فسون و شعبده افسانه

رو نه مرد عشق باش ای سنائی بهر لبک
روز و شب کاهی در افسون گاه در افسانه

ای زده بر فلک سراپرده
رخت بر تخت عیسی آورده
ایکه از رشک نردبان فلک
با خود از خاک بر فلک برده
گر کسان کرسنه کرد تو ثور
همه با کوشت مرغ خو کرده
پس اگر بر پریده سوی تو
نپریده از و بیازرده
لیک زشتست با چو تو عمری
ظلم را پر و بال گسترده
داد همنام خود بده مطلب
باری از هندوان نو برده
کی تواند سپیده چرده شدن
انکه کرد ایزد ش سیه چرده
ای درون هزار پرده شده
لنترانی نبشته بر پرده
گرچه مستوجبست حد ترا
این سنائی شراب ناخورده
هم وبالی نباشدت گر ازاو
در گذاری گناه ناکرده
بده ای این گدای کرسنه را
بدل نان برنج پرورده

من نه از ریزم زکان انگیخته
من عزیزم از فلک بگریخته

چرخ در بالام گو هر بافته
طبع در پهنام عنبر بیخته
اسمان رنگم ولیک از زردی شکل
آفتابی از هلال آویخته

زان می که چو از خم سفالین | تحویل کند در آبگینه
حاجی بشعاع او شب در | تا مکه ببیند از مدینه
آنذل که بیافت قطره زان | بهتر ز خدائق سکینه
آنذل شود از لطافت حق | اوصاف طرایف خزینه
یکسان شود انکهی بر او | مرغ و بره و عنم مهینه
حیران شود او میان اصحاب | چون کبک دری میان چینه
گر نفس تو در ره خداوند | چون خوک و چو خرس شد سمینه
کم زانکه شوی ز نصرت حق | مانندهٔ نوح در سفینه

گر روی کنی سوی سنائی
چون پسته خوری تو شکر اینه

۱۱۳

ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله | معشوق مرا پیش من آرید علی الله
گر هیچ زیاری نهمی بر لب او بوس | یک بوسه بمن صد بشمارید علی الله
ور هیچ بدست آرید از صورت معشوق | بر قبلهٔ زنهار نگارید علی الله
آن جنس که بر او مهر مغانست نهاده | الا بمن مغ مسپارید علی الله
از دین مسلمانی چون نام شما راست | از دین مغان شرم مدارید علی الله

گشتست سنائی مغ بید ولت و بیدین
از دیدهٔ خود خون بمبارید علی الله

سینه بمکن گرچه سمن سینه | ز آنکه نه مهری که همه کینه
خوی تو چو برنده چو ناخن بر است | گرچه پذیرنده چو آئینه
حسن تو دامست ولیکن ترا | دام چه سود است که بی سینه

این نیمه که عشقت از آنسو همه شادیست | اینجا که توئی دست همه رنج و زهیرے
سودای زبان گرچه نشست طبیعت بظاهر | خود سود دگر دارد سودای ضمیرے
راه وصفت عشق ز اغیار یگانه است | نیکو نبود در ره او جفت پذیرے
خواهی که شوی محرم غلمان غم معشوق | بیفای فقیهی شو و بیقاف فقیرے
تا در چمن صورت خویشی تماشا | یکمیوه ز شاخ چمن دوست بگیرے
از پوست برون آی و همه دوست شوی زیرا | کانکه که همه دوست شوی هیچ نمیرے

حزا شعار الشریعه

تنها پای ایزه نداری چه پوئے | دلا جای آن بت بدانی چه کوئے
ازین رهروان مخالف چه چاره | که بر لاف گاه سر چار سوئے
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان | که در عقل عناست این تند خوئے
تو جانی و انگاشتی که شخصی | تو آبی و پنداشتی سبوئے
همه چیز را تا نجوئی نیابی | جز اینده دست را تا نیابی نجوئے
یقین دان که تو او و نباشی و لیکن | چو تو در میانه نباشی تو اوئے

برحمی رویتان من ای رویتان چو ماهی
و یجان بید لا نزا در زلفشان پناهی

با رویتان تنی را با طلعتت حقی | با زلفتان دلی را مشکل نماندراهی
جز رویتان که سازد جانهای عاشقان را | از ماه سجده گاهی و ز مشک تکیه گاهی
جز لطفتان که دارد چو نشنود شمع محفل | از پیش جنگجوئی و ز نوش عذر خواهی
نگذاشت زلف و رختان اندر مصاف و محفل | در هیچ پای فضلی و در هیچ سر کلاهی
با صد هزار خورشید کم ز ظلی | با قد و قدر هر یک طوبی کم از گیاهی

رو بکر دخاکبازی کرد کین آنراه نیست
کاندرین ره ما براق جلد خر تازی کنیم

نی تونگی مرد آن باشی که خود را چون خلیل
در کف همت چو کوی پهنه غازی کنیم

امنیت سودای دماغ تو که در بازار صدق
با فلس و خاشاک هیچ اهی که بر تازی کنیم

وقت آب و تخم کشتن کشته شیطان ز آوین
وقت خرمن کوفتن با موسی انبازی کنیم

مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر
کیفر انگاهی بری با جور عین بازی کنیم

تلویح صریح

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی
گر ما بیرد آتش عشق تو آب مائی

ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان
خود هیچ دانه کشتی در ما و آسیائی

که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین
گاه از سپهر جانها چون ماه نو برائی

از بهر لطف هستان در قهر خود پرستان
چون برق می گریزی چون باد میرسائی

بهر سماع دلها بر شاخهای طوبی
چون عندلیب بیدل همواره میسرائی

خورشید وار کردی چون ذرهای عقلی
دلهای عاشقان را در پرده هوائی

یاقوت بار کردی عشاق لاله رخ را
از نوک کلک نرگس بر لوح کهربائی

ای یافته جمالت در جلوه نخستین
مشهور حسن و تمکین از خلعت خدائی

روح القدس ندارد در خوبی و لطافت
با خاک کف پایت یکذره آشنائی

بردار پرده از رخ تا حضرت الهی
کرد و ز مهر چهرت بر نور روشنائی

کوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم
در کرد کوی ارضی یا حلقه سمائی

بگشای سد مرجان تا هیچ طمع پیمان
بندد ز دو از جمالت جان تاج کبریائی

ای تافته جمالت از چار سوی ارکان
پنهان ز هر دو عالم در صدر پادشائی

بر خیره چند جویم ترا که او ندارد
سنگر دل بکوی رندی بارا ه پارسائی

از دام تو دانه و مرغی — در جام تو قطره و مردی
پیروی تو روح چیست باوی — با زلف تو شخص کیست کردی
خار است همه جهان و آنگه — روی تو در آن میانه دردی
در کوی تو نیست تشنگان را — جز خاک در تو آبخوردی
در راه تو نیست عاشقان را — جز دا عیه تو ره نوردی
در تو که رسد بدست مردی — تا از تو نبود پای مردی
در عشق تو خود وفا کی آید — از خشک و تری و گرم و سردی
نیکست که آینه نداری — تا هست شفات نیست دردی
ار آینه بدی بدستت — چشم تو ترا بچشم کردی

در شهر تو نیست جز سنائی
پیوصل تو جز که یاوه گردی

صبحدمان مست برآمد ز کوی — زلف پژولیده و ناشسته روی
زآن رخ ناشسته چون آفتاب — صبح ز تشویر همی کند روی
از پی نظاره انشوخ چشم — شوی جدا گشته ز زن زن ز شوی
بوسه همیریخت چو باران ز لب — در طرب و خنده و در های و هوی
بهر غذای دل از آن نوقت باز — بوسه چنانست لبم کرد کوی
ریخت همی آب شب و آب روز — آتش رویش بشکنهای موی

همچو سنائی زدو رویان عصر
روی بگردان که بیایش روی

شغل سر همگان دین ز مرد متداری مجوی — سیرت ابرار ره طبع اضراری مجوی

آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه است | خاکپایش را ز بهر آب سر کردم هی
از پی کردم شبد یزاو وقت نثار | که ز دیده سیم و که از روی زر کردم هی
روی تا دارم بکویش در بهشتم در بهشت | چون ز کویش باز کردم در سقر کردم هی
که کهی از شرم ترکردم ز چشم آورد پایش | بوالعجب مردی منم کز چشم تر کردم هی
گر هنوز از دولبش جویم غذا نشگفت از آنکه | در هوای عشقش اکنون کفچه بر کردم هی
تا چو شیر اورخ بخون دارد من از بهر غذا | همچو ناف آهو از خون باور کردم هی
روی زرد من عکس روی خون آلود اوست | زان چو سایه کرد آن دیوار در کردم هی
گرچه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف | چون ز عشقش با دم آید شیر نر کردم هی
هرچه پیشم پوستین درد هی نا در ترآنک | من سلیم از پوستینش سغبه تر کردم هی

ناسنائی وسنائی گشتم اندر عشق او
باز در وصف دهانش پر در کردم هی

کرد رخت صف زده لشکر دیو و پری | ملک سلیمان تراست گم مکن انگشتری
پرده خوبی بساز امشب و بیرون خرام | زهره زهره بسوز زان رخ چون مشتری
از پی هوی تو شد بر سر کوی خرد | دیده اسلامیان سجده که کافری
کفر مکمن شدی در سر زلفین تو | گر بسکردی لبت دعوی پیغمبری
عشق تو آورد و خوی خستن پیر همی | هجر تو اورد و رسم کشتن بی داوری
هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک | بر سر بازار نیز کور بود مشتری
صلح جدا کن ز جنگ زانکه نه نیکو بود | دستکه شیشه کر پایکه کاز رے
عقل در دل بزد عشق تو گفت اندرای | صد سر آن نیست کم بجرم سنکری
عشق تو همچون فلک خرمن شادی بداد | صد کس را یک قفیز یک کس را صد کری

زخم داری بهر دشمن رحم داری بهر دوست — دوست بودم از چه بر من زخم چون دشمن زدی
پس چو هست از زخم شاه ما همی کردد چو چیست — آنچه بر دشمن خود زد و چرا بر من زدی
شاه ما بهرام شه آن شه که اندر دولتش — زو که چون کردون جهانی خصم را کردن زدی
چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو — زآن سنان چرخ دوز و کرز کوه انکن زدی

حزا واشوحالاته

باز این چه عیار پیراشب پوش نهادستی — اشوب دل ما را بر دوش نهادستی
باز ان چه شکرفی را بر شعله کافوری — صد کژدم مشکین را بر دوش نهادستی
در غارت بسیاران چون عادت عیاران — هم چشم کشادستی هم کوش نهادستی
ای روز دو عالم را پوشیده کلاه تو — تا شب بچه معنی را شب پوش نهادستی
از جزع تو قندیلی در شور تو از شوخی — لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
از کشتی و چالاکی پیران طریقت را — صد غاشیه از غشقت بر دوش نهادستی
یکبوس تو دلها را کرده است برآنکونه — کوئی نقطی از وی بر دوش نهادستی
سحر اکه تو کردستی تا نام سنائی را — با انهمه هشیاری بیهوش نهادستی

ولها ایضاً

عشق تو برد زمن مایهٔ مائی و منی — خود بنود عشق ترا چاره زینجو بشتنی
دست کسی بر نرسد بشاخ هویت تو — تا رک نخلیت او بیخ وبن بر نکنی
با لب تو باد سیرت نیکی و بدی — با رخ تو خاک بود صورت مردی و زنی
خنجر تیز نیست بر او خنجر هر کس که بری — حلقه بکوشیست در او حلقه هر در که زنی
پردهٔ نرهستکه تو روی بلال حبشی — عود سرا پردهٔ تو جان اویس قرنی
جان مرا هست کنی مست چو بر من کذری — عقل مرا پست کنی زلف چو بر هم شکنی

ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی
دار قلابان نهی همپیر سلطان زر زنی

رائیت بر چرخ سر دار دهی چون آفتاب
خیمه ات از چرخ چون می بگذری بر تر زنی

با یکو رو لایکو زر اندر مشو در کوی عشق
رخت دل در خانه نانکی چو دربان در زنی

مصر اگر اقطاع داری دست از کنعان مدار
از علی هیزار کردی دست در قنبر زنی

معرفت خواهی در معروف کرخی شنکری
ای جنیب شر می نداری با جنیدی در زنی

آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی
باز لاف از آبروی صاحب کشور زنی

بار سازی بر خرت آلت نمی بینی همی
از چه معنی بگذری تو آتش اندر خر زنی

از هوای آدمیت سینه را معزول کن
کرد همت کرد تا بر اوج کروبیان پر زنی

مطربی جلدی بدان هر ساعتی بی زیر و بم
پرده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی

گر یکی دم بر تو افتد باز پرس از با دفقه
قال قالی پیش گیری چنگ در دفتر زنی

باز اگر در صدر رفقت مفتی لازم کند
فقه را منکر شوی با شیخ شبلی پر زنی

امر قال الله اگر دانی صلیب از کف بنه
تا که از عیسی گران جوئی و لاف از خر زنی

تا بر این خاکی گرو باد است کار جاه و مال
شاید از آتش بآب وجاه و مال اندر زنی

پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی
چون شکستی بت روا باشد که بر شنگر زنی

جامه مؤمن سینه کافر رسم ترسایان بود
روی چون بودی بنائی راه چون آزر زنی

سنگ با معنی به از یاقوت با دعوی چرا
از گریبان پاره برداری بدامن بر زنی

اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سر بتاب
عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی

گر ازین دعوی عیسی قدم یکسو نهی
پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی

نکته های خوب من چون شکر آید مر ترا
سیر چندان باید که نار از رشک بر عنصر زنی

زین پس مطلب میان مجلس | از آزار دل خوش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید
کای پیشه تو جفا نمائی

غالیه بر عاج برا میختی | مورچه از عاج برانگیختی
بر گل سرخ ای صنم دلربای | رغم مرا مشک سیه بیختی
روز فروزنده برای مرا | با شب تاریک برآمیختی
اشک رخ من چو عقیق ورست | تا شبه از سیم برانگیختی

با دل من بر دو جفا باختی
بر سر من کرد بلا بیختی

ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی | مانده بیعقوب شد از درد جدائی
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید | هر روز برنگ دگر از پرده برآئی
کای رخ تو سجده برد شتی دون را | که باز کند زلف تو دعوی خدائی
در وصل تو با خوی تو دعوی خرد نیست | جان از خم زلف تو امید رهائی
پس بو العجب آسائی و وین بو العجبی بس | کاندر همه تن یکدم بنداند که کجائی
از ما چه شوی پنهان کاندر ره پنهان | ما جمله توایم ای پسر خوب و تو مائی
آنجا که توئی من نتوانم که بنا شم | وین جا که منم مانده تو دانم که نیائی

حزو اشر حالانه

ای پیشه تو جفا نمائی | در بند چه چیزی و کجائی
باری یکشب خیال نرست | کز انکه بمردمی نیائی
بیگانگی ای نگار بگذار | چون با تو فتاد م آشنائی

در دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز
با بهش تر زین بدی یارا ازین به داشتی

عاشق بیچاره بی پرسش است آخر تنم
در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی

کار من مشکل شد ار نی دوست در دل بردنم
نرگس مرکار را بر کار ازین به داشتی

شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو
آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

گر بهیچ نگاریم بر خلق عیبا نستی
ای شاه که خلقی بمخوش که جهانستی

از خلق نهان زان شد تا جمله ترا باشد
گر بهیچ بدیستی زانی همکانستی

جان دید جمالش را ورنه بهمه دانش
دربان غلامش را زو باز که دانستی

دل قهر و وز لفش دید انگشت گزان آشد
گر لطف لبش دیدی انگشت زنانستی

زیر و زبر عالم بهر طلبت ارزانی
شکا که زمینستی لنکا که زمانستی

گر نور پذیرفتی زو شش جهت عالم
پستی همه بالاستی مالا بهه کانستی

گر کال نپذیرفتی زو نور تجلی کے
کل کعبه چرخستی و دل کلشن جانستی

گفت است که یکروزی جانت ببرم چون دل
من بنده ازو زم ایکاش چنانستی

جانبست سنا یرا در دیده سنان او
پس گر نه چنینستی بچان چه چنانستی

او گر نه چنینستی چون بنده سلطان کی
بر رفته و بر جسته بر بسته میانستی

بهرام شه مسعود آن شه که که عشرت
سا قیش بهرستی گر هیچ جوانستی

ور هیچ گرا کردی در در که چون خلدش
هم رایت رستی هم خانه خانستی

چرخ ار چو ملک بودی شاگرد سنا شدی
پر دین مر عالش تا حشر بتانستی

چرا چو روز بهارای نگار فرکاهی
بر این غریب نه بریک نهاد و یکراهی

ترا دارم عزیزای ماه چون گل | چرا نی مشیمم چون خار داری
نگر تا کی مرا از داغ هجران | لبی خشک و دلی پرنار داری
تو خود تنها جانرا می بسوزی | چرا بر خود بلا را یار داری
بکن رحمی بدین عاشق اگر بیمیچ | امید رحمت جبار داری

سنائیرا چنان باید گزین پس
رو وصل خویش برخوردار داری

دلا تا کی سر کفتار داری | طریق دیدن و کردار داری
ظهو ظاهر احوال خودرا | خهو ظاهر انظار داری
اگر مشتاق دلداری و دایم | امید دیدن دلدار داری
ز دیدارت نپوشیده است دیدار | ببین دیدار اگر دیدار داری
مسلمان نیستی تا همچو کبران | ز مستی بر میان زنار بندی

دلا تا چون سنائی در ره دین
طریق زهد و استغفار داری

ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی | جانرا بدوشکر زغم هجر نباتی
ارآیش دنیی تو و آسایش جانی | انس دل و نور بصر و عین حیاتی
از خوبی خود غیرت خوبان جهانی | وز حسن ملاحت صنم حور صفاتی
از لطف در الفاظ بشر نخبه روحی | وز حسن در انفاس ملک وصف صلاتی
او صاف جمال تو همه کس ندانند | زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی

لولاک لما گفت انا منی بحیاتی
والعیش نهنی بک انت حیاتی

مزنگانه الحرفیه

آن دلبر عیار من ار یار منستی — کو سر لمن الملک زدن کار منستی
گر هیچ کلاهی ندهم از سر تشریف — سیاره کنون ریشه دستار منستی
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر — گر پا ردم مرکبش افسار منستی
در کل دهدی چشم مرا لرخ چون باغ — صحنه ی فلک جمله سمن زار منستی
گر هیچ عزیزی دهدم از پس خواری — با لقمه همه کلهای جهان خار منستی
جوزای گر کش کشدی غاشیه من — گر مشتری ام همره زنار منستی
ور گرد دم زلفش کزدی مرجکر مرا — هر پیر کی آن مال جهان مار منستی
هر روز دلی نو دهدم از دو لب خویش — گر دیده شوخش نه جگر خوار منستی
یاری که نسوزد نه بسازد ز لب او — شایستی اگر در دل بیمار منستی
گر هیچ قبولی کندم سایه آندر — خورشید کنون سایه دیوار منستی
گر لطف لبش منتی از قهر و ز لفش — هر چوب که افراخته نزدار منستی
گویند که خر هیچ کسان نخرد یار — من هیچکسم کاش خریدار منستی
در داغ سنائی نهادی صفت او — کی فضل چنین سبقه کفتار منستی

صفات آن خط مشکین که فرا آوردی
بر کل ارغالیه گونی که طرا آوردی

گرچه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز — خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی
گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز — تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی
قبله ساختی ارغالیه بر سیم سپید — تا بدان قبله بتا نزد بتان باز آوردی
پیش خلق از جهت شعبده و بوالعجبی — نرگس بوالعجب شعبده باز آوردی

۱۲۳

چون زادم و نمردم حالی گزیدمے
کاندر دہان خلق بہ نیکی فتادمے

نیکی چو نیست یا نہمی باری از جہان
آخر کسی کہ رازی با او گشادمے

امروز من زدی پس و بسیار بد ترم
فردا مباد کز بود او من بہ ادمے

حزح الانشراح

عشق و شراب و یار و خرابات و کاروے
ہر کس کہ یافت شد زہمہ اندہان بری

از راہ کج بسوی خرابات راہ یافت
کفرش بہ شد و توحید و کافر سے

بگذاشت آنچہ بود و ہم از ہجر و ہم وصل
برخواست از تصرف و از راہ داوری

نیز از شد ز ہر چہ بجز عشق و بادہ بود
بست او میان پیش یکی بت بجا کری

برخیز ای سنائی بادہ بخواہ و چنگ
امنست دین ما و طریق قلندری

مرد آن بود کہ داند ہر جای رای خویش
مردان بکار عشق بنا شند سرسری

حزح المقالة الكنونة

الا ای لعبت ساقی می پر کن مرا جامی
کہ پیدا نیست کار مرد در ین کہ نیک سرانجامی

کنون چون توبہ بشکستم بخلوت با تو بنشستم
ز می باید کہ در دستم نہی ہر ساعتی جامی

نباید خورد چندین غم بباید زیستن خرم
کہ از ما اندرین عالم نخواہد ماند جز نامی

ہمی خور بادہ صافی ز غم آن بہ کہ کم لافی
کہ ہر کز عالم جانکی نیرد با کس آرامی

منہ بر خطا کردون سر ز غم خویشتن بر خور
کہ عمر ترا ازین خوشتر نخواہد بود ایامی

چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی
کہ ناکاہان شوی خاکی ندیدہ از جہان کامی

مترس از کار نا بودہ مخور اندوہ بیہودہ
دل از غم دار آسودہ بکام خود زن گامی

ترا دہر است بدخواہی نشستہ در کمین گاہی
ز غداری بہر راہی بگسترده ترا دامی

حزح انكارة الانكارة

عاشق نشوی اگر توانی — تا در غم عاشقی نمانی
این عشق به اختیار نبود — دانم که مهین فتنه ربانی
هر کز نبری تو نام عاشق — تا دفتر عشق بر نخوانی
آب رخ عاشقان نریزی — تا آب ز چشم خود نرانی
معشوقه وفا کسی نجوید — هر چند ز دیده خون چکانی
ایمنست رضای او که اکنون — بر روی زمین یکی نمانی
بسیار جفا کشیدی آخر — او را بمراد او رسانی
ایمنت نصیحت سنائی — عاشق نشوی اگر توانی

حدیقة الحقیقة

نکوئی تا بکلین برچه غلغل دارد القمری — که چندان لحن میسازد همی تا لد زکم صبری
ملحن انداز میکوید که سبحانا نکا رنده — که هنگارد چنان روئی بدان خوبی شوخ پری
مسیحا دم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ — محمد دین و آدم رای و خوکرده بیمبری
برو زار آلیش مکتب شبانا که زینت ملعب — ضیاء روز و شمع شب شکر لب نرگسان خمری
اگر آتش پرستی را ز عشق او بترسائی — ز بیم آتش عشقش شود بیزار از کبری

حدیقة الحقیقة

تا معتکف راه خرابات نکردی — شایستهٔ ارباب کرامات نکردی
از بند علایق نشود دلقش تو آزاد — تا بندهٔ رندان خرابات نکردی
در راه حقیقت نشوی قبلهٔ احرار — تا قبلهٔ اصحاب لباسات نکردی
تا خدمت رندان نکنی بدل و جان — شایستهٔ سکان سموات نکردی
تا در صف اول نشوی فاتحهٔ قل — اندر صف ثانی چو تحیات نکردی

نهد هر لحظه از هجران مرا بر جان و دل داغی	زند از غمزه هر ساعت مرا بر سینه زوبینی
بناز آرد اگر کویم نیازی آن نگارین را	بجوز زنهار بر جانم مکن بیداد و چندینی
از ماه رخی نوش لبی شوخ بلا ئی	هر روز همی بینم رنجی دغا ئی
شکر است مرا آنرا که بنا شد سر و کارش	با پاک پری عشوه دهی شوخ دغا ئی
کوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر	جز آنکه کند با من بیچاره جفا ئی
تا چند کند جور و جفا با من عاشق	ناکرده بجای من یکو ز وفا نی
تا چند کشم جورش من بنده بدعوی	اینی که همی آیم من نیز ز جا ئی
دانم که خلل ناید در خشت اورا	گر عاشق او باشد بیچاره کدا ئی
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل	کوید که مرا هست درین هر دو روا ئی
خورشید ز خست او و سائیر ازان چه	چون نیست نصیب او هر روز ضیا ئی
کاه آن آمد تا کاندر خرابی دم زنی	شور در میراث خواران بنی آدم زنی
کارنامه بنیسازی بر کشائی تا بکی	آتش اندر بارنامه کعبه و زمزم زنی
صد هزاران جان متواری و زاری بر زلف	چون بدو کوکب کمند عقلها را خم زنی
بر سر سودائیان نه تاج گوهر زنی	بر سر سودائیان زن تیغ کز محکم زنی
تیغ خود از خون هر تر دامنی رنگین مکن	چون تو رستم پیشه آن به که بر رستم زنی
پاکبازان جهان چون سوخته عشق تو اند	خام دستی باشد ار با خام دستان کم زنی
در خرابات نهاد خود بر اسود از خلق	غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی
ما با میدی هدف کردیم جان چون دیگران	تا تو تیر از غمزه سازی بر سنائی هم زنی

چو من زآتش غیرت بنا د کعبه بسوزم — تو از میان دو ابرو مهر قبله بسازی
پس از فراز بنا شد جز از نشیب ولیکن — جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی
کدام تایهٔ صبرم زبانگ شکر لفظت — که عتاب نمودن بیارسی و بتازی
نه آنعجب که کشیدم که صبر نوش کند از — عجبتر آنکه بدیدم ز نوشش صبر گدازی
ز بوسه تو نماید زمانه نائه شاهی — ز غمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی
چه موی و روی تو بیند خرد چگونه نکوید — زهی دو مو من نازی زهی دو کافر تازی
جمال و بیعا دت چو یافتی ز زمانه — بناز بر همه خوبان که زیبدت که بنازی
بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت — که هیچ عیب ندارد چو عمر خویش درازی

چو شد بنزد دانائی یکی جفا و وفا را
رسید کار بجان کز نشست عمر بیازی

گفتی که سخوا هیم ترا کربت چینی — ظنم نه چنان بود که با ما تو چنینی
بر آتش تیزم بنشانی به نشینم — بر دیده خویشت بنشانم بنشینی
ای بس که بجوئی و مرا باز نیابی — ای بس که بپوئی و مرا باز نه بینی
هم دوست ترا ز من بود هر که گزینی — با من بزبانی و بدل با دگرانی
من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی — من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی
گوئی دگری گیر مهاشر طنباشد — تو یار نخستین من و باز پسینی

زآن خط که تو بر عارض گلنار کشیدی
ابدال جهان را همه در کار کشیدی

بر ماه به پرگار کشیدی خط مشکین — دلها همه در نقطه پرگار کشیدی
هر دل که ترا هست چو دیوانه بستی — در سلسله زلف زره دار کشیدی

ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی — در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی
در خدمت این مردم تا تن نه بر نجانی — حقا که تو بر هیچی چون زاهد اوثانی
چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی — ویدا ز چنین قومی دارد بمن ارزانی
تا وید سنائیرا در مجلس روحانی — با دست بدست او زین زهد بپردانی
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی — چون گفت ز نیکو نیشی سبحانی وسبحانی

همت الغزلیات

وله فی الترکیب ایضا رحمه الله تعالی در ستایش ابو المفاخر محمد بن منصور موافق لقضاء الحرام

ای دل اندر جانانست باید منزل اندر جان مکن — دیده در کبری مدار و تکیه بر ایمان مکن
وز زر عنانی هنوز از جای رایت آگهی است — جان این مردان بگیر و رای این میدان مکن
کرت باید تا بمانی در صفات خود همان — در سجواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن
کوی شو کیسار کی اندر خم چوگان یار — خویش را چون زلف او که کوی که چوگان مکن
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او — نیست را پیدا میار و روست را پنهان مکن
از جمال روی جانان جز نگارستان مسار — وز خیال چشم او جز دیده نرگسدان مکن
گر جهان دریا شود چون عشق او همراه تست — رحمت کشتی مخواه و یاد کشتیبان مکن
با تو گر جانان حدیث دل کند مردانه باش — جان بشکرانه بده بر خویشتن تاوان مکن
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا — با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن
چون شفای دل ربا از خستگی در دست تست — خسته را مرهم ساز و درد را درمان مکن
در قبیله عاشقی آئین و رسم قبله نیست — گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن
نزد تو شاه است مهمان آمده از راه دور — شاه را در کلبه ادبار و رنج مهمان مکن
مطلع دار الملک تن را کوهر افسر ساز — نقد دار الضرب دل را نقش شادروان مکن

چون قبول مفخر دین بوالمفاخر یافتی | آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن
شیخ الاسلام جمال دین مفتی المشرقین | سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقصی الحصاص

بند سیم

انکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر | رایت هم نام خود را کرد هم نام پدر
انکه پیش رای و لفظش کوفی اندر کار دین | روشنی کوهر فراشر کرد و شیری نی شکر
آن نکونامی که بیرون برد چون هم نام خویش | رخت عشق از رهنشانخ ده هنت بام و پنجدر
انکه بهر ارغوانی رنگش از ایثار نور | کرد خالی بر درخت ارغوان کیسه قشر
کاذبانرا حلم او چون صبح کاذب پرده دار | صادقانرا علم او چون صبح صادق پرده در
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل | آفتاب سایه دار و سایه خورشید فر
گر قضا دریای ژرف آمد از آن او را چو باد | آفتاب سایه را هرگز نکرده است آب تر
شد ز نور روی او چشم بداندیشان چو سیم | گشت از فضل علوشش کار ملت همچو زر
هر که بر وی دور بانی کرد چون پرگار ملک | وانکه در صدرش دوروئی کرد چون تیغ و تبر
آنچو تیغ کند کرد اول دل اندر کار تن | وین چو کلک است کرد آخر تن اندر کار سر
رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل | زانکه آن تاج سور کشت است و این تاج صور
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب | وآن جهانی رمز دارد در حروف مختصر
کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون ببین | حرف آن و این اگر تا بر نیابد برشمر
نوزده حرف است این و نوزده حرف است آن | هر یکی زنجیر امان از یک عوان اندر سقر
گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوشدار | ور بدانی کوش من زی تست باران بخواهات

بند چهارم

تا نقاب از چهره جان مقدس برگرفت | هر که صاحب دیده بود آنجا دل از دل برگرفت

کیفیتش با آن لقب آنگونه در خورشید هست — این و آن وه حرف اکنون خواهی این و خواه آن
آسمان دانست چندین کز که هست ارواح را — این چنین دری دراجزای چنین خاکی دفین
خاک پیرنی از پی آن کرد چندین ماه و سال — تا چنین دری بدست آرد دنا که بر زمین
گرت باید تا هم اندر خطه کون وفساد — نفس کلی را به بینی نفس جزئی را ببین
شاد باش ای شرع بینو همچو موسی بیعصا — دیر زی ای علم بینو چون سلیمان بی نگین
اندوه و شادیت چون زلزام و جنبش بر قرار — کی تواند کرد طبعت شاد و چیرخ اندوهگین
جنبش از نور ملکداری نه از نار فلک — مادت از ماء معین دار نی از ماء مهین
گر بکرسی پرسشوی خوانند بر جانت همی — قل اعوذ آیت الکرسی بخوان حرز عین
چون تو دانستی منهای دُر پاشی بدانکه عقلرا — از شتاب و رچدان کردد کریبان آستین
زهره در چرخ سیم باشد مریدت زین سپس — زهره را بی سجده نسکارد همی نقاشش چین
روح قدسی را ترقی نیست زان منزل که هست — ورنه از پند تو کروبی شدی روح الامین
تا تو سلمان وار کشتی مرا در مدح تو — بوذر دیگر همیخواند کرام الکاتبین
تو چو سلمان در عطا هرگز نگشتی کر ولا — من چو بوذر در ثنا هرگز نکردم کردلات

بند ششم

ای ز عصمت بر تو هر ساعت نکهبان دکر — وز تو بر ماهر زمانی فضل و احسانی دکر
ای ترا از روی همت هم در این ایوان و صدر — از ورای آفرینش صدر و ایوانی دکر
جز بتسلیم تو اندر عالم ایمان که ساخت — هر زمان تو خاتم از بهر سلیمانی دکر
هر که هر شب دامن اقبال تو بکرفت سخت — چاک نزد چون بصبح هر روز زی کریبانی دکر
سیف حقی رو که تا تائید حق افسان تست — حاجت ناید با فسون و با فسانی دکر
تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق — شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دکر

وآنکه گفتی که در تو هیچ حکمت نیست ترا
چون حکمانت نه بینیم ساعتی مست و خراب

کوبم اورا بل که تا من خربوم بس بیخرد
خاک بر سر حکمتی را کو نیاید بی شراب

گر تو شناسی حکیم انما لداری را که او
پاسبان خویش را اندر همی داروی خواب

بس حکیمی هم ندانم جامه شوئیرا که او
روز روی خور شید را از ابر سیه برکش نقاب

نظم من زاین یافه گویان تا کنون افسرده بود
وین عجب نبود که از سردی فسرده کرد و آب

ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب
زانکه چون آتش کلید آب تابستان قتاب

مدح گفتن جز ترا از چون منی باشد خطا
مکرمت کردن ترا با ما دحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهتری و مهتری
در ثنا و در عطا از تو صلات از من صلات

بند هشتم

ای بتو روشن دو موضع هم سرای هم سریر
وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر

عزم سلطان نهادی خرم شیطان فریب
حلم اخاکی مزاجی عصمت اپاکی پذیر

قابل مدحی نداری چون خطا اوّل همال
قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر

نه ز بد شعری بهر صدری ندارم اختلاط
لیک بمعنی همی در پیش هر حبر خبیر

از برای پارهٔ نان بر دکان آبروی
ور برای جرعهٔ می رفت نتوان در سعیر

عقل از آدم بنگذارد همی با دیگران
از پی نانی بدست فاسقی باشم اسیر

حرص گوید چون نکردی کرد خرم و قمر و زر
عقل گوید رو بخوان قل هیا اثم کبیر

اهل دنیا بیشتر همچون بخانند از کژی
به نپندارند از من راست باشم همچو تیر

چون کریمان یکدرم ندهندم از روی کرم
تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

شربتی بخشش چه سود از اکه دیدهٔ روح کرد
کرده باشد انتظار و عدهٔ صلت ضریر

تا ابد بهر کرنکشتی محترق از آفتاب
گر عطارد یکدقیقه در صدر تو بودی دبیر

هفت آبا بهر تا نید تو با چار اقمهات
همچو خاک و باد و آب و آتشت در بهر صفت

همچنین کست بود و هست از بعد این تا سور باد
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و قاضی القضات

ولها ایضا

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگارا ای بزرگ چاکرستت
هست ازان سوی تو فرا مرا

دامن من زوستا و بستان
بد کرچاکری سپار مرا

شاعر ازا مدار مجلس تست
ای مدار این چنین مدار مرا

ولها ایضا

ای برآراسته از لطف سخا معدن تو
همچو کوهر که ببارا بد مر معدن را

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا
هر چه مدحت ترا هر چه هجا دشمن را

ولها ایضا

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب
دوش لفظ شکر فروش مرا

از دو لب داد جهل خویش بمن
وز دو رخ برد باز هوش مرا

ولها ایضا

هفت آبا بهر تا نید تو با چار اقمهات
همچو خاک و باد و آب و آتشت در بهر صفت

همچنین کست بود و هست از بعد این تا سور باد
عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد

تا بدان روزی که باشد قاضی حسن القضا
در جهان دین تو باشی مفتی و قاضی القضات

ولها ایضا

بسم الله الرحمن الرحیم

روزگارا ای بزرگ چاکرستت
هست ازان سوی تو فرا مرا

دامن من زوستا و بستان
بد کرچاکری سپار مرا

شاعر ازا مدار مجلس تست
ای مدار این چنین مدار مرا

ولها ایضا

ای برآراسته از لطف سخا معدن تو
همچو کوهر که ببارا بد مر معدن را

دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا
هر چه مدحت ترا هر چه هجا دشمن را

ولها ایضا

تلخ کرد از حدیث خویش طبیب
دوش لفظ شکر فروش مرا

از دو لب داد جهل خویش بمن
وز دو رخ برد باز هوش مرا

ولها ایضا

کنده پیرست تیره روی جهان — خرد ما بد و نظر کرد است
بسپیدی رخالش غره مشو — کان سیاه سفید بر کرد است

ولها ایضا

برخیز و برافروز هلا قبلهٔ زردشت — بنشین و برافکن شکم قائم برپشت
بس کس که بزردشت نکردید کنون باز — ناکام کند روی سوی قبلهٔ زردشت
بس سرد نپایم که مرا آتش هجران — آتشکده کرد این دل این دیده چو خرشت
کردوست نهم بر دل از سوختن دل — انگشت شود بیشک در دست من انگشت

ولها ایضا

شکوه و همت آن مردمان پیشینه — بعلم و دانش بودی بسیم دادن و دوست
کنون سیاست مشتی خسیس کرسنه است — به ابلهی و بدستان و بندو با دو بروست

ولها ایضا

عرش مقام ارزگن کعبه جاهست — درست درارت در آن بلند مقامست
کر شرف او بروز بار نداند — شاه فلک اوج خویش را که کدامست

ولها ایضا

جان من خیز و جام باده بیار — که مرا برگ پارسائی نیست
ساغری بیجانا و دل بجرم — پیش کس می بدین روائی نیست

ولها ایضا

با در گفتم ای بدهر ما در — نبیره دوست من دشمن نه نیکوست
جوابم داد گفتا دشمن نست — نباشد دشمن و دشمن بجز دوست

در عشق تا کی توان بودن با امید بهی
هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

ولله ایضا

آمد آن خورو دست من بر بست
رو ده استاده و از پیش بدست
زنخ او بدست بگرفتم
چون رکب دست من از پیش بجست
گفت هشیار باش و آهسته
دست هر جا مزن چو مردم مست
گفتمش گر بدست بگرفتم
زنخ ساده تو عذر م هست
ز آنکه هنگام رکب زدن سر طست
گوی سیمین گرفتن اندر دست

ولله ایضا

آن تو گوئی نه جهان تاریک است
آن تو گوئی نه سخن باریک است
گر سر این سخت نیست بر و
روی دیوار و سرت نزدیک است

ولله ایضا

پیش ازین گفتیم سوسن را همی
مردست این روسبی زن مردست
باز از آن فعل بدش گفتم که نه
سگ دست از روسبی زن سگ دست
گوید از سختی مرا میر سر فیس
پر حمست آن روسبی زن پر حمست
باز گویم نی که پر حم زن بود
گر ز دست آن روسبی زن گر ز دست
گفته باد اسر بزیر پای از آنک
کند مست آن روسبی زن کند م است

ولله ایضا

از بس غزو غزن که بلخند او بیانش
می باز ندانند مذکر ز مؤنث
بلخی که کند از که حزدی پسر ازا
برکان هی و دف زنی ذلت لث
ز آن قبه لقب کشت مرا در اکه نیاید
در قبه بجز مسخره و رند و مخنث

حاشا که زیان مال هرگز | اندر دولت اندهی فزاید
باید که فسرده و خته بود شمع | پروانه ز شمع کم نیاید

ولها ایضا

سرخگونی همیشه عزیز باشد | شبه از لعل پاکتر باشد
انچنین زار زار نزد هر عاقل | سخنی سخت مختصر باشد
لعل مصنوع آفتاب بود | شیشه مصنوع شیشه گر باشد
سرخ اگر مردمیست پیش عقل | سخن مرد قصه دگر باشد
چون بیکجای رسته سرخ و سیاه | سرخ پیوسته برز بر باشد
من چه گویم که خود بهر مکتب | کودکانرا ازین خبر باشد
خون که سرخست و اصل عمر بدوست | جایش اندر دل جگر باشد
چون سیه گشت هم درین دو مکان | اصل دیوانگی و شر باشد
زیر لعلست لاله را سیهی | دودگی خوشتر از شرر باشد
علم صبح سرخ آمد از آنک | بر سیاهیش ظفر باشد
نزد ما این چنین سیه که تو ائی | مردنبود که کیسه خر باشد
رو کزین فعل زشت روز قضا | نامه ات از تو سیاه تر باشد
پشک چون تو بود چو خشک بشود | مشک چون من بود چو تر باشد

ولها ایضا

ناسنائی سره بود او چو یکی دانک شد ندانست | چون زر و رانکش بهم افتاد بغایت بد شد
بقبول دو سه شناس نزد یک خران | کرچه دی بخچری بود کنون بخرد شد
راست چون طاکه خراحاد شمارش نبود | چون مگس بر سر او رید نهش نصد شد

یقین شناس که از بعد ازین دبان اجل
بجان پاک تو تا روز حشر نگراید

چنان بحبت همه کاهیات زهر که هیچ
بپیش شاه کسی از تو خام پذیرد

چه رازداری باذو الجلال گرپی تو
ز زهر قاتل آب حیات میزاید

بناف آهو اگر مشک خون نشود چه عجب
بکاست الماس ار شهد گشت هم شاید

ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی
زمانه پر چو تو آزاده کی بخشاید

بخا تمی که فرستاده شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک
که بی پیمبر آن میکند که فرماید

اگر بخاتم او ملک رفته باز آید
پسی بخاتم این جان رفته باز آید

همیشه تا ز مزاج نم و سیم کوهر
مقیم روی چهارم کهن باید

فزود باد همه مایه بقاب از آنک
چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید

ولد ایضا

سلام الله کل صبح تجدد
علی المولی محمد بن محمد

بهاری فی الدجی کنهار اعمی
ولیلی فی الشهاد کلیل ارمد

ولد ایضا

انکه تدبیر بظهر کستر او کرخواهد
عقدهٔ نفی ز دیبا چه لابر کیرد

تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
هر کجا او قلم کام ره ابر کیرد

در هوائی که در او پای سمند تو رسد
تشنه از عین سراب آب بقا بر کیرد

ولد ایضا

چون تو شدی پیر بلندی مجوی
کانکه ز تو زاد بلندان شود

زو نه نیینی چو باخر رسد
سایهٔ آن چیره دو چندان شود

ترجمهٔ حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابوالمجد مجدود آدم سنائی غزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است بهمه زبانها ستوده و در مشرب فقر آن چاشنی که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین رومی از متابعان شیخ خود را میداند در مثنوی میفرماید ترک جوشی کرده ام من نیم خام از سکیم غزنوی پخت و تمام و در آخر حال مرتاض از دنیا و مافیها معرض شد تا مدحی که سلطان بهرام شاه غزنوی میخواست همیشه خود را بنکاح شیخ در آورد اما نمود و عزیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابویوسف همدانی که از بزرگواران دین بود و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان میگفتند زده آما سبب توجه حکیم سنائی آن بود که اول مدح سلاطین کفتی و ملازمت حکام کردی و نوشتی و در غزنین مدحی جهة سلطان ابواسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان غزنیت هند داشت و حکیم میخواست که بتعجیل قصیده را بحضور سلطان بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود که او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبود و همواره در شراب خانها در شراب جمع کردی و در کلخنها تجرع نمودی چون حکیم بدر کلخن رسید ترنمی میشنود و قصد کلخن کرد که بشنود که لای خوار با ساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیم غزنوی بنوشیم سنائی گفت که این را خطا گفتی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مکوی دیوانه گفت بلی همچنین است اما مردکی ناشنود و ناانصاف غزنین را چنانکه شرط است ضبط ناکرده در عین زمستان سرد میل ولایت دیگر دارد و چون او ولایت را نیز مسلم ساخت آزردی ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بسند و نوش کرد و ساقی گفت پر کن قدحی دیگر تا بنوشیم کوری سنائیک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح و راست آذرای یاد در باب سنائی ظن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط مکن که بس مرد کی احمق است لافی و گزافی پندارد اهم او در دیوان شعر نهاده و از روی طبع هر روز در پیش اهل ایستاده و خوش آمد میکوید و اینقدر نمیداند که او را برای شاعری دو هزار گونی نیافریده اند اگر روز عرض اکبر از و سئوال کنند که سنائی حضرت ما چه آوردی چه عذر خواهد آورد و اینچنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حالی برفت و این سخن بکار کرآمد و دل از مخلوق بکردید و از دنیا دل سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چند گاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابویوسف بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب طریقت و اهل سلوک را بر شیوهٔ ترک دنیا و مذمت اینجا که ان تحریص تمام میکند وفات حکیم سنائی در شهور سنهٔ ۵۷۶ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است اهل غزنین را بدان مرقد التجاست

یقین شناس که از بعد ازین دمان اجل
بجان پاک تو تا روز حشر نکساید

چنان بحبت همه کارهات زهر که هیچ
بپیش شاه کسی از تو خام پذیرد

چه رازداری با ذوالجلال گر پی تو
ز زهر قاتل آب حیات میراید

بناف آهو اگر مشک خون نشود چه عجب
بکاست الماس ار شد گست هم شاید

ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی
ز مانه پر چو تو آزاده کی بخشاید

سخا تمی که فرستاده شاه زنده شدی
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید

ز مهر جم چو کم آید خواص مهر ملک
که بی همیر آن میکند که فرماید

اگر سخا تم او ملک رفته باز آید
بسی سخا تم این جان رفته باز آید

همیشه تا ز مزاج نم و سیم کوهر
مقیم روی چهارم کهن باید

فزود باد همه مایه بقاب از آنکه
چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید

ولد ایضا

سلام الله کل صبح تجرد
علی المولی محمد بن محمد

بهاری فی الدجی کنار اعمی
ولیلی فی الشهاد کلیل ارمد

ولد ایضا

انکه تا بیه نظر کستر او کرخواهد
عقدهٔ نفی ز دیبا چه لا برگیرد

تیغ را در سخن ملک زبان کند شود
هر کجا او قلم کام ره ابر گیرد

در هوائی که در او پای سمند تو رسد
تشنه از عین سراب بقا برگیرد

ولد ایضا

چون تو شدی پیر بلندی مجوی
کانکه ز تو زاد بلندان شود

روز نه بینی چو باخر رسد
سایه آن چیزه دو چندان شود

ترجمهٔ حال حکیم سنائی علیه الرحمه از کتاب تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

وهو الشیخ العارف ابو المجد مجدود آدم سنائی غزنوی قدس الله سره العزیز از بزرگان دین و اشراف روزگار است بهمه زبانها ستوده و در مشرب فقر آن چنان بوده که خدای تعالی او را ارزانی داشته در صفت نگنجد مولانا جلال الدین رومی از متابعان شیخ خود را میداند و مثنوی همی فرماید ترک جوشش کرد و ام من نیم خام از سکیم غزنوی بشنو تمام و در آخر حال مبرا بوده از دنیا و ما فیها معرض شده تا حدی که سلطان بهرام شاه غزنوی هیچ حاجت همیشه خود را بنکاح شیخ در آورد و ابا نموده و غنیمت حج نموده بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ المشایخ ابو یوسف همدانی که از بزرگواران دین بوده و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان میگفته زده آنجا بوده توجه حکیم سنائی آن بود که اول طرح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی و آخر الامر در غزنین مدحی چند سلطان ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان غزنین هند داشت و حکیم هیچ حاجت که تحمل منت در انجمن ور سلطان بکند رانده قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین دیوانه بود که او را لای خوار گفتندی و از مستی خالی نبودی هوار و در شراب خانها در و شراب جمع کردی و در کلخنها تخرج نمودی چون حکیم بدر کلخن رسیدی ترنمی میشنود و قصد کلخن کرد که بشنود که لای خوار باساقی خود میگوید که پر کن قدحی تا بکوری چشم ابراهیم غزنوی بنوشیم ساقی گفت که این را خطا کنی چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیر است مذمت او مکوی دیوانه گفت بلی همچنین است اما مردکی نباشند و انصاف نیست غزنین را چنانکه شرط است ضبط نا کرده در عین زمستان سه دسیل ولایت دیگر دارد و چون ولایت را نیز مسلم ساخت آزردی ملک دیگر خواهد نمود و آن قدح بستد و نوش کرد و ساقی گفت پر کن قدحی دیگر تا بنوشیم کوری سنائیک شاعر ساقی دیگر باره گفت این خطا از اصلاح و راست آخرای یار در باب سنائی طعن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خاص و عام است گفت غلط کنی که بس مزکی احمق است لافی و گزافی بندد او را هم او در دیوان شعر نهاده و از روی طبع هر روز بار در پیش ایلهی ایستاده و خوش آمد میکوید و اینقدر نمیداند که او را برای شاعری دعوت نکرده اند اگر روز غرض گیرد از و سئوال کنند که سنائی بحضرت ما چه آورد چه عذر خواهد آورد و اینچنین مرد را اجرا بله و بوالفضول نتوان گفت حکیم سنائی چون این سخن بشنید از حال برفت و این سخن بکار کرد آمد و دل از مخلوق بکرید و از دنیا دل سرد شد دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت شعار خود ساخت و از غزنین عزیمت خراسان کرد چند گاه در مرو در حلقهٔ درویشان شیخ ابو یوسف بسلوک مشغول شد باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز توحید و معارف و حقایق نگفتی و سخنان حکیم اصحاب طریقت و اهل سلوک را بر شیوهٔ ترک دنیا و مذمت اینجا که ان تحریص تمام میکند و آفات حکیم

سنائی در شهور سنهٔ ۵۷۶ ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم مرقد شریف معین و خانقاه او معمور است اهل غزنین را بدان مرقد التجاست

خاتمة الطبع

ستایش فراوان وستایش بی پایان مر ایزد پیراسته را که چهار اخشیج متضاده را بقدرت کامله باهم متشنج ساخته مدار قوام عالم بر آن نهاده و تاج نبوت بر تارک مبارک حضرت سید المرسلین خاتم النبیین می از را که بیت الاسلام را استحکام به پنج ارکان داده وحبال کبار وا ایمیت اطهار را وسیله نجات گناهکاران امت فرموده واتباع اصحاب هدایت آب را دلیل سلوک صراط مستقیم فرموده صلی الله علیه وآله اجمعین پس از حمد ونعت این کتاب که بحقیقت انتخاب روزگار است از نتایج افکار واز افکار ابکار فرید الاقطار وحید الاعصار شیخ الموحدین ابو المجد مجدود ابن آدم السنائی الغزنوی قدس سره السنی که کلیات قصاید غزلیاتش از زنگ مانی وکمانش بگرزنگ بابا قوت زمانی وهم سنگ با لعل بدخشانی است ودیوان غزلیاتش آتشکده آذری یا مطلع خورشید خاوری که عقل از هزاران باریک بینی از استدراک غوامض و نکاتش در ورطه حیرانی اوفتاده وحدود با جمله دانش وبینش از فهم معانی مهر سکوت بر دهان نهاده وچشم حیرت بر پشت پای انفعال گشاده پرتو عرفانش فروغ از نبات النعش وکهکشان ربوده وجوهر بیانش سر افخار بنظم ثریا وفرقدان سوده با این همه رعنائی ودلربائی برای این دلبر نازنین عالی همتی میباید که یوسف وار بعرض بازار مصر تجارتش رساند تا بر خاص وعام زلیخا صفت بنظر ایشش برخیزند وزر سیم وسنجد بر فرقش نثار قدر وقیمتش ریزند المنة لله حسب خواه پس از مدت مدید بحسن مساعدتش باوج ترقی رسید از بخت بلند یکانه روزگار مخدوم الاعاظم ربی الفضلا قدردان اهل کمال صاحب اخلاق حمیده وصفات پسندیده جناب مستطاب آقا محمد جعفر صاحب تاجر شوشتری مشهور بمولا جناب مستطاب آقا صاحب میرزا محمد ملک الکتاب سلمه الله تعالی ملک الوهاب در بمبئی در مطبع برجیس مطلع فوقش رسان بطبع رسانیدند فی شهر شوال المکرم سنه ۱۳۲۱ کتبه جواد بن عبد الغنی مجمری ۴۴

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔